



# نکبت

اثری از؛

فرهاد عرفانی - مزدک

کتاب اول

تصاویر خاکستری

اشاره:

کتابی که در اختیار دارید، اثری است داستانی و واقعگرایانه، که مقطعی خاص از زندگی نویسنده و هم نسلان وی را، در بر می گیرد.

هدف از نگارش این مجموعه سه گانه ( که شامل سه کتاب می باشد )، واکاوی زندگی نسلی از فرزندان این آب و خاک، در یکی از دهشتناکترین مقاطع تاریخ آنست. اگر چه تاریخ ایران، انباشته از ظلم و شقاوت و بیرحمی و قتل و غارت و جنایت و خیانت و تجاوز به همه هستی یک ملت بزرگ و با فرهنگ است، اما برخی مقاطع، از جمله دوره ای که در این کتاب مد نظر است، نقطه عطفی است، که بواقع، در تاریخ این سرزمین، و بلکه جهان!، کم نظیر است.

به اعتقاد نگارنده، چهره واقعی هر حکومتی را، در ساختار امنیتی، و بخصوص در زندانهای آن، و شیوه برخورد با به اسارت درآمدهگان، می توان دید. در زندانها، و بخصوص زندانهای که افراد سیاسی و دگراندیشان و روشنفکران در آنها محبوس اند، ماهیت هر حکومت، در ورای همه ادعاها و حرفها و شعارها، آشکار می شود، چرا که حاکمان، در آنجاست که می توانند به دور از چشم مردمان و قضاوت کنندگان، هر چه می خواهند، انجام دهند و به کسی هم حساب پس ندهند!

در این کتاب، اگرچه به زمانهای متفاوتی اشاره می شود، اما هسته اصلی وقایع، در سالهای هزار و سیصد و شصت و یک، تا هزار و سیصد و شصت و سه خورشیدی، شکل می گیرد. دوره ای که جمهوری اسلامی در اوج اقتدار سیاسی است، و در جهت تثبیت حاکمیت خود، گامهای بلندی را بر می دارد. دوره ای که در پس هیاهوی وضعیت جنگی ( جنگ ایران و عراق )، رژیم، با استفاده از تمامی ابزار ممکن و امکانات خود، و آنچه از رژیم گذشته برجای مانده، به خونین ترین و وحشیانه

ترین شکل، به سرکوب و نابودی نظام مند و برنامه ریزی شده یک نسل از بهترین، آگاهترین، فداکارترین و انسان ترین فرزندان این آب و خاک می پردازد، یعنی دقیقاً همان کسانی که بواقع انقلاب بهمین را شکل دادند، آنرا به نتیجه رساندند، و بدلیل خامی و جوانی از یکسو، و از سوی دیگر، فریبکاری رهبر مزور، و همپالگی های غربی وی، دودستی، حاصل کار بزرگ خود را، به ارادل و اوباش و جانیان، و نوکران استعمار، تحویل دادند!

بی شک، انقلاب بهمین، یکی از غم انگیز ترین وقایع تاریخ ایران است. چرا که شکوه بی نظیر همبستگی و آرمانخواهی انسانی یک ملت، به زشت ترین شکل ممکن، بغارت می رود، و به شکستی حیرت آور کشیده می شود، و در پی آن، یک ملت، یکجا به اسارت در آمده، و سرزمینی کهن، به زندانی بزرگ تبدیل می شود، که حاکمان آن را، تنها می توان، نمادی از بلاهت و تاریکی مطلق دانست. گروهی اوباش روانپزش، که به هیچ اصل اخلاقی و انسانی، پایبند نیستند، و در راه حفظ قدرت، و تداوم حکومت، از نابودی یک ملت و یک کشور، هیچ ابائی ندارند...

باشد که این اثر، نوری هر چند کم سو، فرا راه نسلهائی باشد که از پی می آیند و کنجکاوند که بدانند چه بر سر پدران و مادران آنها آمده است و نیاکان آنها برای رسیدن به جامعه ای انسانی و آزاد، چه رنجهائی را متحمل شده اند؟ این کتاب به همه آنهائی هدیه می شود که در آن سالهای سیاه، عاشقانه به مردم و سرنوشت میهن خویش اندیشیدند و همه هستی خود را در راه رسیدن به آرمانهای انسانی گذاشتند، و چه بسیار از ایشان که غریبانه و مظلومانه، ذره ذره، سوختند و به وادی خاموشان و فراموش شدگان پیوستند...

آذر ماه سال هزار و سیصد و هفتاد و چهار خورشیدی

.....

یک گروه ایرلندی! فقط همین را می دانستم...

در ساختمان را که گشودم، باد سردی از یقه ام گذشت و سینه ام را در هم کشید. برف می آمد. ریز بود. مثل نوک سوزن تیز بود... دستهایم را در جیبهایم فرو بردم. انگار کسی گفت؛ دستکش هایت را نیاوردی؟ گفتم؛ نه، جیبم گرمتر است...

دنیای جدیدی بود. همه چیزش، با خاک وطن فرق داشت. چند بار پایم را محکم بر زمین فشار دادم، یعنی اینجا هم زمین است؟ جدی جدی من الان اینجا هستم و به یک کافه، برای شنیدن کنسرت ایرلندی می روم؟... چه سرمائی!

\*

تصمیم داشتم سیگارم را ترک کنم. قبل از سفر را می گویم. اما حالا دو برابر شده، زیاد می کشم. بی پولی و آدم سیگاری! جمع جالبی نمی شود. کجا بودم؟... بله، برف می آمد... در کافه را باز کردم. هوای گرمی در آغوشم کشید. نه بوی عرق بدنی بود و نه دود سیگاری. هر کس می خواست سیگار بکشد، می رفت بیرون. همه چیز و همه جا رنگی بود، در و دیوار و آدمها و... پوسترهائی از نقاشی های ونگوک.

چشمم به یکنفر افتاد، شاید بخاطر این که، او هم مرا نگاه می کرد. نه، باور کردنی نبود، چه شباهتی. اگر بابوشکا خودش این صحنه را می دید، چه می گفت؟... و لحظاتی بعد، وقتی قهوه ام را به لبهایم نزدیک کردم، هم او بود که میکروفون را در دست گرفت، و با صدائی شبیه آوائی از آنسوی ابرها، چیزهائی خواند، که معنایش را نمی فهمیدم، اما سخت بوی اسارت می داد...

\*

نمی دانم چرا دائم فکر می کنم امروز یکشنبه است. البته مدتهاست که حال یکشنبه را دارم... یک روز خنک. بعدازظهر، نه، اگر دقیقاً بخواهم بگویم، ساعت چهار و نیم بعداز ظهر. با اینکه باران باریده، اما آسمان هنوز چهره ای گرفته دارد. انگار میزان زیادی پنبه های زده نشده، به آن، چسبانده اند. خیابانها دلشان گرفته، اتوبوس ها غمگین هستند. مردم، لبخندهایشان را در سالها پیش به خاک سپرده اند.

یکشنبه! چه روز عجیبی است...، من در خیابان رویا قدم می زنم. دستهایم، در جیبهایم، لانه کرده اند، و نگاهم، متوجه سر در یک سینما است. اتومبیل پاترول خاکی رنگی، در کنار خیابان پارک می کند. از زمین کنده می شوم. قلبم روی دستم پرپر می زند... دو نفر اسلحه شان را بطرفم می گیرند، من از زمان و مکان جدا می شوم.

\*

کسی بر شانه ام می زند. بر می گردم. حرفهائی می زند که معنی آنها را نمی فهمم. آه، یک کلمه آشنا؛ بوسنیائی؟ می گویم، نه، نه... ایران! می گوید، ... شما ایرانی هستید؟ من فکر کردم از مهاجران یوگسلاوی هستید. تازه به اینجا آمده اید؟ آخر، من همه اهالی اینجا را می شناسم، البته

چهره هایشان را. شما را ندیده بودم. قهوه می خورید برایتان بگیرم؟ من ده سال است که اینجا هستم. ایران، برای من خاطره ای است، که بدی هایش، فراموش شده است. چقدر خوب است آدم فراموشکار باشد. می دانید، مجبور نیست با خاطرات رنج آور زندگی کند. نمی دانم، شاید عده ای اسمش را بگذارند بی قیدی! هرچند به قیود ربطی ندارد. از نظر من، همین که در میان لبخند و موسیقی، فنجانی قهوه می نوشم، کافی ست. بقیه اش کشک است. زندگی همین است. هر جایش را بگیری، یک جای دیگرش در هواست. نباید سخت گیر بود. دل آدم باید مثل آینه باشد، صاف و بی غبار... و در زمان حال، زندگی کند. می گویند خیام هم همینطور بوده است. هر چند او مجبور نشد وطنش را برای همیشه ترک کند، وگرنه، شاید همیشه در گوشه ای از آن آینه، کسی به او می گفت؛

تو...

,

تو داری به خودت دروغ می گوئی! انگار این جمله را قبلاً جانی شنیده بودم. به مغزم فشار آوردم. اما جز مستی تصاویر خاکستری، چیزی از آن بیرون نریخت... آه، آدم در تنهایی چقدر پر حرف می شود... شاید حق دارد. به خودم می گویم، شاید حق دارد. که بود که در سلول انفرادی، با خود بحث فلسفی می کرد؟ نکند فراموش کرده ای؟

\*

دیدگانم را که گشودم، همه چیز در سایه فرو رفته بود. من مانده بودم، و یک سقف بلند و سه دیوار و یک در آهنی، که بنظر می آمد سبز پر رنگ باشد. هنوز چشمهایم در اثر فشار ابر « چشم بند » درد می کرد. گوشه دیوار کز کردم. کف سلول انفرادی، یک تکه موکت کبریتی، ساکت و آرام،

تماشایم می کرد. دیوارها سیمانی بود، و من از گوشت و پوست و خون، و احساسی که همیشه مستعد شعر گفتن بود...

\*

ساعتم را نگاه کردم. چهار ساعت بود که دستگیر شده بودم. وقتی لختم کردند، می لرزیدم. اما هیچ چیزی، شبیه ترس، در وجودم نبود. سردم شده بود. مغزم مثل مغز کسی که در آستانه مرگ است، کار می کرد، خیلی سریع... تمامی تصاویر تاریخ زندگیم، از کودکی تا آلمان، به ذهنم آمد. دهانم تلخ شده بود. آب دهانم را نمی توانستم قورت بدهم. موجهائی از اصوات گوناگون، از حول و حوشم می گذشت و فرو می نشست. عرق سردی بر پیشانی ام نشست. کسی گفت: « آه... ببین چه پیدا کردم».

می دانستم چه پیدا کرده است. احساس کردم با این جمله به ته چاهی عمیق و تاریک سقوط کردم. می دانستم کاغذهایی که از توی جورابم پیدا کرده اند، سرآغاز یک زندگی ایرلندی است. شاید هم زمانی من شبیه بابوشکا شوم و در یک کافه، ترانه ایرلندی بخوانم. ترانه ای که عمیقاً بوی اسارت بدهد...

\*

به ساعت خیره شده بودم. برای من این ساعت، یک ساعت معمولی نبود. تنها یادگار پدر بود. صفحه ای طلایی داشت. مثل خود سونیزی ها زیبا بود. بیست سال رفیق دائمی پدرم بود. چه آن زمان که در شهر مشهد بودیم، و پدرم، با آن برای زیارت به حرم امام رضا می رفت، چه آنهنگام که نماز شب می خواند، و چه زمانی که در شیراز و آرامگاه حافظ، عینکش را بر می داشت، چشمهایش را مالش می داد، و در ذهن، اشعار حافظ و مولوی و خیام را زمزمه می کرد، و اینک، پس از مرگش



با من بود... در گوشه سلول انفرادی نشسته بود و در بزرگ آهنی را به رویش قفل کرده بودند...  
اتفاقاً سه سال پیش هم، روزی که با دادن تعهد، مرا از زندان کمیته آزاد کرد، بحث بر سر اندیشه  
بود. می گفت؛ پسر، این روش کار کردن اشتباه است... به این مردم باید آگاهی داد، با اندیشه است  
که می توان جهان را تکان داد و زندگی را دگرگون کرد... به جای چریک بازی، کتاب بفروش. با  
این توده بی سواد و متعصب مذهبی، شما راه به هیچ کجا نخواهید برد...

\*

دریچه ای کوچک، در پائین درآهنی بزرگ، باز شد. دوسیب زمینی پخته به داخل سلول افتاد. دو  
چشم از حدقه در آمده، از همان دریچه، داخل سلول را کاوید. لبهائی کلفت به حرکت درآمد؛ نوش  
جان کن که دیگر از این چیزها گیرت نمی آید... و سپس خنده ای هولناک، در راهروئی طولانی  
پیچید و دور شد.

اتفاقاً بعدها بابوشکا می گفت؛ برای من هم عیناً این صحنه پیش آمده است، با این فرق که من  
نتوانستم خود را تا دم در بکشم و سیب زمینی ها را بردارم. یکساعت قبلش، به کف پاهایم کابل  
زده بودند. گوشت و پوست و خون، درهم ریخته بود. کمر و دستهایم هم همین وضع را داشت.  
حتی صدای قهقهه نگهبان را هم درست نشنیدم، چون پرده یک گوشم پاره شده بود و از آن خون  
می آمد.

گفتم، مگر پدر تو هم یک ساعت سوئیسی داشت؟

- بله، با این فرق که پدر من می گفت؛ همراه کتاب باید به مردم ارگان حزب را هم  
داد...

\*

عجیب است، داشتم به او فکر می کردم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم، سوز سردی تمامی وجودم را فرا گرفت. سرما، چه سرمائی، درست مثل سرمای کردستان. اتفاقاً او هم به آوایی ایرلندی گوش می داد. از ریشه کنده بودند و آورده بودندش در این کافه. دلش، مثل آب چشمه، زلال بود. در بیرون می خندید و از درون می گریست. هر چین پیشانی اش، راهی بود که به یک ایده آل ختم می شد... دوربینی به دستش داده بودند که از مراسم فیلمبرداری کند، اما وقتی خوب نگاهش کردم، احساس کردم که او دوربین را مثل آر پی جی بر سر دست گرفته است. پدرش ساعت سوئیسی نداشت. از آنهایی بود که همراه کتاب، یک ارگان حزب هم بدستش داده بودند. اتفاقاً، وقتی درست فکر می کنم، می بینم، حالتهایش شبیه قاضی محمد است. همان پیشوای کرد که در میدان شهر مهاباد بر « دارش » کردند... راستی صحبت سر چه بود؟... نه، نه، فکر نکنید سررشته کلام را گم کرده ام، نه! قضیه چیز دیگری است. مسئله شباهت است. شباهت عجیب و غریب آدمها و وقایعی که متعلق به یک سرزمین هستند. درست مثل گندمهایی که قرار است در یک زمین خشک و بی باران برویند. همه کج و معوج، همه رنگ پریده، کوتاه و بلند، ناهمگون و، خورشیدی که چه بخواهی چه نخواهی، شفقش را به تو تحمیل می کند...

\*

پشت آفتاب که خم شد، صدایم کردند. البته خورشید را نمی دیدم، ساعت اینطوری می گفت. تنها چیزی را که گذاشتند با خود بداخل سلول بیاورم، همین ساعت بود، و همین هم مرا کافی بود... چشمهایم را در تاریکی فرو بردند، و دستهایم را برشانه های کسی گذاشتند، و بدنبال خود کشاندند و در اتاقی، بر روی یک صندلی که غژوغژ صدا می داد، نشانددند. مردی گفت؛ چشم بندت را کمی بالا بده و ورقه ای را که روی دسته صندلی است پُرکن.

دو نفر با هم حرف می زدند و از دور، نچندان دور، فریادی بگوش می رسید. چرا جیغ می کشید؟  
با او چه می کردند؟ آیا او هم کتاب خوانده است؟

مشت محکمی به پشت گردنم خورد؛... پس چرا نمی نویسی؟

خودکار را برداشتم. روی دسته صندلی، کسی نوشته بود، نوزده ماه بازجویی... خودت را آماده کن رفیق! درد و رنج تازیانه چند روزی بیش نیست - راز دار خلق اگر باشی، همیشه زنده ای... این نیز بگذرد... دوستت دارم سارا... باز هوای وطنم، وطنم آرزوست...

ومن، مشخصات کامل خود را بر روی کاغذ آوردم. فقط پاسخ به یک سوال، نفس خودکارم را گرفته بود؛... مذهب شما چیست؟

در ستایش راستی و درستی هر چه گفته اند، از اول تاریخ تا کنون، از برابر چشمم رژه می رود. چه بگویم؟ حقیقت؟ نه! حقیقت یعنی فاجعه. پس چه؟ می دانستم چرند است، اما نوشتم؛ اسلام... مسلمانم اما به سوسیالیسم و مارکسیسم اعتقاد دارم... یعنی سیاست این را هم توجیه می کند؟ انگار کسی مغزم را پیچ می داد. حالم خوش نبود. بازجو نگاهی کرد، البته به ورقه، بعد گفت؛ کمونیست مسلمان؟ نمی توانستم بگویم اما با خود گفتم؛ این شما هستید که مرا وادار به دروغ گفتن می کنید. آیه صریح قرآن می گوید؛... بکشید کافران را... و آیت الله گیلانی، از تمام دانش بشری، این یک آیه را می داند...

بابوشکا می گفت؛ باید حواست باشد. با اینها، صداقت، معنی ندارد. مثل خودشان باش وگرنه نابود می شوی...

و من چه باید می آموختم؟ خود هم نمی دانستم. در زیر این سقف سیاه و آژگون، باید خشت بر آب می زدم، و از میان دریایی لجن، پاک و پاکیزه به ساحل رستگاری می رسیدم...

انگار صدائی می آید... پس چرا قهوه ات را نمی خوری؟

مردی که گیتار می زند، زانوانش را خم می کند. سرش را به بالا پرتاب می کند و می خندد و یکنفر که شباهت عجیبی به بابوشکا دارد، یک ترانه ایرلندی می خواند، که سخت بوی اسارت می دهد. از

پنجره بیرون رانگاه می کنم. باد، شعله شمعهای پشت شیشه را، به اینسو و آنسو می کشاند. کودکانی با لباسهای زرد و قرمز و نارنجی، به هم، گلوله برفی پرتاب می کنند. دخترک ویلن زن می خندد. یک ویتنامی، به زمین خیره شده ومی اندیشد...

\*

... اما قطار زمان مرا جا گذاشته و رفته بود. چراغ ذهنم زبانه می کشید. من در جانی دیگر بودم. شاید یک روز یکشنبه، بعد از ظهر، و یا نه، دقیق تر بگویم، دو ساعت مانده به چهار ونیم بعد از ظهر.

وقتی در حال بستن بند کفش کتانی ام بودم، بیاد حرف یکی از دوستانم افتادم که می گفت، اینروزها حتی کسانی هم که کفش ورزشی می پوشند، در معرض دستگیری هستند. اصلاً یکی از شاخص های آدمهای سیاسی، همین کفش کتانی است. می گویند سیاسی ها اینها را می پوشند تا در مواقع خطر بهتر بتوانند فرار کنند...

... اما من، مثل آدمی که می داند به هر حال مردنی است، چه در رختخواب، چه در خیابان و چه حتی در مستراح، بطرف سرنوشتی که گویی از همه چیز آن اطلاع داشتم، می رفتم.

یک گزارش از کم و کیف آموزشهای فلسفی در حوزه های سیاسی تحت مسئولیتم، و یک سیاهه از اسامی مستعار افراد بخش کارگری را، در پلاستیکی گذاشته، و درون جورابم پنهان کرده بودم. تا آنروز هیچوقت اینکار را نمی کردم. منظورم پنهانکاری است. اما به همان دلیلی که قبلاً گفتم، انگار می خواستم دقیقاً بر اساس یک برنامه طرح ریزی شده، و در جهت شکل گیری یک یکشنبه سیاه حرکت کنم...

حسی غریب می گفت؛ این آخرین ملاقاتت با مادرت، در جهان آزاد است...

... اما من، راه افتادم. مادرم پشت سر. قبل از اینکه از خانه خارج شوم، گفت؛ عدس پلو پختم. نمی خوری؟

گفتم؛ نه، سیر هستم. با کسی قرار دارم، دیر می شود. خداحافظ، و در را پشت سر بستم. نگاهم را یخ فروش محل دزدید... او دکه ای داشت، که نیمی از عمرش را در آن سپری کرده بود. در جوانی رفته بود لب مرز که مواد مخدر بیاورد، خانه ای بخرد، ازدواج کند و شاید... اما ژاندارمها یک پایش را با گلوله زده بودند و حالا، با یک پای مصنوعی، رفیق شفیق کودکانی شده بود که از او شکلات و آدامس می خریدند... از دوستان، با نوشابه ای خنک پذیرائی می کرد... مرا که دید، لبخندی زد؛ یعنی بیا گپی بزنیم. اما من قرار داشتم... سرم را تکان دادم. یعنی خداحافظ. سایه ام در پشت هوای دود آلود گم شد...، اما رفیقم در خانه نبود. به سراغ دیگری رفتم، او هم نبود و ... دیگری.

بابوشکا گفت؛ خب، چرا در چنین شرائطی، با چنان مدارکی، در شهر راه افتاده بودی؟  
گفتم، نمی دانم... شاید نمی خواستم تو در این گالری وحشت تنها بمانی.

\*

... بابوشکا می گفت؛ اتفاقاً منم از او لواشک خریده ام. یخ فروش را می گویم. البته زمانیکه خیلی کوچک بودم. یادم است این اواخر می گفت؛ خوشی ها مال ما بود. همه عشق و کیف را ما کردیم. دلم به حال شما جوانها می سوزد. نه زنی، نه شرابی، نه میکده ای، نه کاباره ای...، با همین پای چلاق، دخترهای خوشگل از سر و کولم بالا می رفتند...  
یکبار وقتی به او گفتم، همین بی خیالی شما بود که کار دست ما داد، گفت؛ پسر! این حرفها چیست؟ شماها که با خیال بودید چه کردید؟ هر کسی باید گلیم خودش را، خودش از آب بکشد. فکر خودت باش که این خراب شده، درست شدنی نیست که نیست...

مشت دیگری به صورتم خورد. به خود آمدم. بازجو، لاله گوشم را، بین دو کلید از دسته کلیدش، گرفت و فشار داد. سپس گفت؛ شما کمونیست ها را باید زنده زنده سوزاند. باز سرمایه دارها هر چه هستند، اقلأ خدا را قبول دارند. اما شما کمونیست ها... آئی تف به گور پدر آنکه تخم شما را کاشت... خب، نگفتی این کاغذها را از کجا آورده ای؟... یکوقت فکر نکنی به همین راحتی از سرت دست بر می داریم، ما، آن گنده گنده هاتان را به حرف آورده ایم، شما که دیگر جای خود دارید... صادقانه و راست حسینی بنشین و بنویس، هر چند شما خدانشناس ها، حسین را چه می شناسید...

\*

خون مانند جویباری از آب نیمه گرم، از کنار گردنم جاری شد. سرم گیج می رفت. حالت تهوع داشتم. کاش سیب زمینی را خورده بودم...  
صدای جیغ و داد ها بیشتر شده بود. در اتاق، مرتب به هم می خورد. کسی فریاد می زد، کسی ناله می کرد، کسی فحش می داد، و از جایی، با نوانی حزین، کسی قران می خواند.  
دستانم را به دو طرف صورتم گرفته و سرم را پائین انداخته بودم. بازجو و کمک بازجو، با تمام قدرت، و با مشت و لگد، به جانم افتاده بودند. دلم به حالشان می سوخت. احساس می کردم چقدر رنج کشیده اند. واقعاً از جان مایه می گذاشتند. گویی می خواهند با تمام وجود از کسی انتقام بگیرند. فریادهایشان گنگ بود. نفس نفس می زدند... و من به آنها فکر می کردم...

\*

... به آنها فکر می کردم...، که دوست کردم، با لهجه ای آمیخته از کردی و فارسی و سوئدی و

انگلیسی گفت؛ می خواهم از شما هم فیلم بگیرم. اشکالی ندارد که؟

منظور او را فهمیدم. به یک معنی می گفت، درست است که در سوئدی، اما یک آدم سیاسی، در

هیچ کجای دنیا، امنیت ندارد.

لبخندی زدم. یعنی، آب از سرما گذشته رفیق. من از نسلی هستم، که یا در انقلاب از بین رفت، یا در

زندان، و یا در جنگ...، اینهم که بخارج آمده، آوایی است از پشت دیوار، که بزودی خاموش خواهد

شد.

،

از صندلی برخاستم. یکنفر گفت؛ می روی سیگار بکشی؟ نگاهش کردم. یعنی، بله!

دود و بخار دهان در هم پیچید و بر هوا رفت. سوئدی ها، همه در خانه هایشان بودند. خیابان خلوت

بود. در پشت پنجره ای، کسی، شمعی می افروخت. درخت کاجی خود را تکاند و انبوهی از برف را

بر زمین ریخت. همه چیز و همه جا سرد بود.

شب اول هم، در سلول انفرادی، هوا پائیزه بود. می لرزیدم. یک پتوی نازک سربازی در اختیارم

گذاشته بودند. در آغوش دیوارهای سرد و سخت سیمانی بودم، و با هر تکانی که می خوردم، دردی

را، در جانی، احساس می کردم. شب از نیمه گذشته بود، اما بلندگوی زندان، که شعبه ای هم در

سلول من داشت، نوحه پخش می کرد. ظاهراً، و همانطور که بعدها متوجه شدم، این بلندگو، بجز دو

ساعت، در تمام شبانه روز، برنامه های تبلیغی، قرائت قران و نوحه پخش می کرد. پلکهایم را بر

هم گذاشته بودم، تا استراحتی کرده، و خود را برای بازجویی روز بعد آماده کنم. اما رویا، به

سرزمین ذهنم راه نمی یافت. هنوز در تدارک پاسخ برای سوالات احتمالی روز بعد بودم، که ضربه

ای شدید، به در آهنی بزرگ سلول خورد. مردی کوتاه قد، چاق با ریش انبوه و بینی بزرگ در آستانه در ظاهر شد و گفت؛ چشم بند... دستشویی... وضو... نماز...

با خود گفتم، چه زود سحر شد. اگر نخواهم نماز بخوانم چه؟

مرد زندانبان، خیره خیره نگاهم می کرد. لحظه ای بعد به سخن آمد که؛ اگر نماز نخوانی، پرونده ات خراب میشود. بلند شو، اینجا رهبرانتان هم می آیند، مسلمان می شوند و می روند...، البته به بهشت...! ( منظورش این بود که اعدام می شوند )، وقتی تردید مرا دید، ابروانش را در هم کشید و به رویم تف کرد و گفت؛ کافر بدبخت... و لحظه ای بعد، در آهنی به هم کوفته شد.

\*

کافر بدبخت! این همان نسبتی بود که به مینا داده بودند. خودش برایم تعریف کرد. اتفاقاً آنروز هم یکشنبه بود. یکشنبه ای مثل تمام یکشنبه ها، در تمام تاریخ زندگی بشر، و هر کجای کره خاکی که فکرش را بکنید. آنروز هم هوا سرد بود. با اینکه آسمان، پس از یک هفته، صاف و آبی بود، اما سوزی از سطح انبوه برف نشسته بر زمین، بر می خاست، که تا انتهای احساس آدم نفوذ می کرد. مسئول گروه کوهنوردی، برنامه را، بهاره پیش بینی کرده بود، اما وقتی فشم را پشت سر گذاریم، خیلی زود متوجه شد، شرائط، کاملاً زمستانی است. در منطقه کوههای البرز، بهار، یکماه و نیم دیرتر از موعد فرا می رسد...

شب را خیلی سخت گذرانده بودیم. چرا که دو تا از چادرهایمان بدون تیرک بودند، بواقع تیرک ها در بین راه گم شده بود، بنابر این هر سی و شش نفر مجبور شدیم در دو چادر بخوابیم. پای مینا را سرما زده بود، و من، انگشتان پایش را ماساژ می دادم، تا در آنها خون جریان پیدا کند. بقیه هم وضع خوبی نداشتند. عده ای سرما خورده و تب کرده بودند، و تعدادی دیگر، دست و پایشان درد



می کرد. به همین دلیل هم بود که مسئول گروه، برنامه کوهنوردی را، که سفر به شمال بود، تغییر داد و به سمت دامنه کوه دماوند رفتیم.

در آن شرائط، که حتی جای نشستن هم نبود، طبیعتاً دیگر مسئله خواب هم مطرح نبود. در میان زوزه گرگها، که سکوت شب را می شکافت، و هراس را بر فراز چادرهامان پیروز در می آورد، مینا، عنان سخن را رها کرده بود، و یکضرب و بلا انقطاع حرف می زد. من کنار در چادر نشسته بودم. شمشیر سرما کمرم را خراش می داد و آزار آن شب طولانی را دو چندان میکرد. فرزاد، هم او که بعدها با مینا ازدواج کرد، و در زندان اوین به دار آویخته شد، گفت؛ مینا! چقدر حرف می زنی. ببینم، نمی خواهی خوابی؟

مینا، نگاهی مودبانه به او انداخت و گفت؛ هر شب درازی، یک شهرزاد می خواهد...

نمی دانم، شاید بهمین دلیل هم بود که بعدها، زمانی که فرزاد به دار آویخته شد، و مینا، دختر دومش را بدنیا آورد، اسم او را شهرزاد گذاشت... بگذریم، چی داشتم می گفتم؟ لعنت به این حواس! وقتی زندگی، در هم و برهم و قاطی می شود، ذهن آدم هم اینطوری می شود... آها، یادم آمد، صحبت سر کافر بدبخت بود. مینا می گفت؛... یکشب خواب دیدم، به همراه مردی که شوهرم است، از یک سرایشی بسرعت پائین می روم. در نقطه ای که به دره ای می مانست، مردانی با لباس سبز، در حالیکه هر کدام یک کتاب بدست داشتند، جلوی ما را گرفتند و گفتند، دستهایتان را روی سرتان بگذارید، وگرنه شلیک می کنیم. من خنده ام گرفت. قهقهه زد و در میان خنده، به آنها گفتم، دیوانه شده اید؟ مگر با کتاب هم می توان تیراندازی کرد؟ یکی از آنها که ریش بلندی داشت، جلو آمد، و دستان آن مرد، یعنی شوهرم، را کشید و با خود برد. مرد ریشوی دیگری که در کنار او ایستاده بود گفت؛ خفه شو کافر بدبخت. این از جهل توست که نمی دانی با کتاب هم می توان شلیک کرد، البته نه با هر کتابی، بلکه فقط با این کتاب، که آیه های آسمانی در آن است.

پس از این صحنه، تا مدتها هر وقت می خوابیدم، خواب می دیدم تعدادی مرده از گورهایشان بیرون می آیند و با کتاب به من شلیک می کنند...

\*

به من شلیک می کنند... تا صبح همین خواب را می دیدم. حتی وقتی که در راه اتاق بازجویی بودم هم، دائم احساس می کردم، می خواهند با تیر مرا بزنند. با خود می گفتم، از چه می ترسی پسر؟ زدند که زدند. اما نه، نه، من باید زنده بمانم. آدم مرده که چیزی را نمی تواند تغییر بدهد... راهرو، طولانی تر از همیشه بنظر می رسید. قدمهایم را شمردم، بیست و دو تا، بعد به چپ و... ادامه دادم. دری گشوده شد. بوی عرق بدن، در فضا پیچیده بود. الله اکبر... کسی نماز می خواند. نگهبان بر شانه ام زد و گفت؛ همینجا بنشین تا صدایت بزنند. به چشم بندت دست بزنی، کارت تمام است. هر وقت کاری داشتی، یک دستت را بلند کن. حرف بی حرف...

،

از جایی، صدای چک چک آب بگوش می رسید. مردی با تائی، و با فاصله، از بلندگو صحبت می کرد. سرم گیج می رفت. هنوز آثار کتک هائی که خورده بودم برطرف نشده بود. صدای چک چک آب بلندتر می شد، بلندتر و بلندتر... دیگر حتی ناله های گوشخراش مردی که از بلندگو به نوحه خوانی مشغول شده بود را، درست نمی شنیدم، اما صدای چکه آب، مانند پتکی بر مغزم می خورد. بینی ام گرفته بود و درست نمی توانستم نفس بکشم. احساس میکردم بدنم داغ تر از همیشه است. دو روز قبل از دستگیری به کوه رفته بودم. هنوز آثار سرماخوردگی باقی مانده بود. آخر آن روز شدیداً باران بارید، در تمام زمان رفت و برگشت. رضا کچل، درست مثل موش آب کشیده شده بود. دوستم را می گویم. یکی از کسانی که اسمش در همان سیاهه توی جوراب نوشته شده بود. البته آنجا، از او به عنوان قصاب نام برده بودم. چهار روز پشت سرهم، بخاطر همین یک اسم، کتک خوردم. می گفتند، این قصاب کیست، چکاره است، اسم واقعی اش چیست، کجا زندگی میکند. در

کجای تشکیلات است؟... آخر، همه یک اسم مستعار معمولی داشتند، مثل؛ تقی - تقی - علی... برای همین هم، اسم قصاب، توجه شان را جلب کرده بود. همه چیز را کتمان کردم. گفتم اصلاً این کاغذها مال من نیست! اما این ادعا مسخره بود، هم خودم می دانستم، و هم آنها. ولی راه دیگری هم نداشتم. آنها، همه، بهترین آدمهایی بودند که در عمرم شناخته بودم، مخصوصاً همین قصاب. چگونه می توانستم... نه، حتی اگر می خواستم هم، نمی توانستم...

,

حساب زمان از دستم در رفته بود. من، بیرون از سلول بودم، و ساعت، درون سلول. دستم را بلند کردم. باید به دستشویی می رفتم. اما کسی توجهی نکرد. ساعاتی گذشت. باز دستم را بلند کردم، کسی توجهی نکرد و... باز هم...، بدنم خیس عرق بود. تب داشتم. می لرزیدم. آب، از بینی ام سرازیر بود. شلوارم هم خیس شده بود. معده ام در هم می پیچید...، در طی دو روز، فقط یک لیوان چای داده بودند.

مردی نماز می خواند... از جایی صدای چک چک آب بگوش می رسید... کسی از کنارم گذشت و با لگد به صورتم کوبید و گفت؛ خوش می گذرد؟

\*

خوش می گذرد؟... سرم را بلند کردم. مرد قد بلند گفت، عجیب است! چرا من فکر کردم که شما ممکن است بوسنیائی باشید؟ قاعدتاً الآن باید به شما خیلی خوش بگذرد. آخر می دانید، کسانیکه تازه به اینجا می آیند، همه چیز برایشان جالب است. از در و دیوار گرفته، تا آدمها، و حتی رنگ سوسیس و کالباس ها. تنها چیز غیر جالب اینستکه، آدم باید برای مدتی خودش نباشد، یا شاید

برای تمام عمر. به هر حال، قرار است کس دیگری باشد، نقش بازی کند. هنرپیشه باشد، آنهم نه داوطلبانه، بلکه به جبر...، اگر هوا سرد است و او ناراحت است، بگوید؛ آه چه هوای جالبی! من هیچ چیز را با این هوا عوض نمی‌کنم...

راستی ببینم، واقعاً شما چه احساسی دارید؟ منظورم اینستکه؛ یکی را که دوست دارید با چنگال بخورید، مجبور هستید آن را با قاشق چایخوری میل بفرمائید، ناراحت نیستید؟

,

نگاهش کردم، خیلی دقیق. هیچ ردالتی در چهره اش، و در نگاه سردش، دیده نمی‌شد. اما سوالاتش، مثل تیغ دو دم بود.

گفتم؛ نمی‌دانم، شاید علت اینکه شما فکر کردید من بوسنیایی هستم، این باشد که بین من و یک بوسنیایی هیچ فرقی نیست. آسمان زندگی هر دوی ما خاکستری است. ما هر دو، هزار و چهار صد سال دیر دنیا آمده ایم. اما هیچکس به این نکته توجه ندارد که؛ رنگ آسمان، هیچ ربطی به ما ندارد...، نگاه کن، بیرون دارد برف می‌آید...، هر کاری کنی، تبدیل به خورشید درخشان نمی‌شود، اما ظاهراً از ما چنین انتظاری دارند. ما قربانیانی بیش نیستیم عزیز. هر دو داریم تلاش می‌کنیم که رنگ مو و پوستمان، و لباسی را که می‌پوشیم، معنی کنیم. اما - متأسفانه، در زبان مقابل، واژه های معادل، پیدا نمی‌شود. ببخشید اگر پرت و پلا می‌گویم. حالم اصلاً خوب نیست. می‌دانید، وقتی هواپیما از زمین کنده شد، احساس کردم قلبم را، روی زمین، جا گذاشت. سردم است. قلبی ندارم که گرم کند. رنگ و رویم را نگاه کن...، خوب نگاه کن!

می‌دانی، وقتی از فرودگاه پاریس پریدم، هیچ احساس خاصی نداشتم. مثل آدمی بودم که از یک فضای خالی، وارد یک فضای خالی دیگر می‌شود. اما از تهران قضیه فرق می‌کرد...، هر کار کردم، نشد که نشد. موقعی که آخرین کنترل را بعد از سالن ترانزیت انجام می‌دادند، قلبم را توی

جورابم پنهان کردم. اول فکر کردم توانسته ام از کشور خارجش کنم. اما اشتباه می کردم. هنوز می  
تپید، اما دیگر پیش من نبود...

ببخشید، من اینقدر حاشیه می روم. دست خودم نیست. گفتید کیک و قاشق چایخوری؟ نه، نه، من  
برای خوردن کیک به اینجا نیامده ام، برای همین هم، مجبور نیستم به قاشق و چنگال فکر کنم. می  
دانی خوش تیپ، من مسافرم. می خواهم به حد کافی سرما را احساس کنم. در آنصورت...

\*

در آنصورت...، خب چرا فرار نکردی؟

- آه بابوشکا، بابوشکا، معلوم هست چه می گویی؟ فکر می کنی چه اتفاقی می افتاد؟ یک  
گلوله و دیگر ... هیچ!

\*

و دیگر... هیچ! می شود گفت بخواب نرفته بودم، بلکه بیهوش شده بودم. خوابهای درهم و برهم  
می دیدم. کسی از جایی بطرفم می دوید، دستانی جدا از بدن، در گوشه ای افتاده بودند و از آنها  
خون می رفت. یکنفر یک سیب زمینی را مرتب جلوی صورتم می آورد و می گفت بخور. تا دستم را  
دراز می کردم، آن را عقب می کشید و یک لگد به صورتم می کوبید. پدرم در کنارم ایستاده بود و  
می گفت؛ مواظب ساعت باش، هیچوقت از خودت دورش نکن...

چشمهایم را که باز کردم، تاریکی در آغوشم کشید. بلند شدم و ایستادم. حالم از روز قبل بهتر بود.  
بلندگو، اخبار رادیو را پخش می کرد. کسی در راهرو فریاد می زد؛ یک، دو، سه، چهار، پنج،  
دستشویی...، و سپس، صدای کشیده شدن قفل کشویی، بگوش رسید...

چه صحنه ای، چه صحنه ای! بعضی اوقات تصاویر زندگی، منظوم بعضی از آنهاست، برای همیشه به آدم می چسبند. امروز هم، قضیه دستشویی، به این تصاویر پیوست. چشم بند زدیم و هر کدام کنار در سلول ایستادیم. نگهبان گفت؛ دستهایتان را بر شانه های نفر روبرو بگذارید و حرکت کنید. اما هنوز دو - سه قدمی نرفته بودیم که، پای یک زندانی، به چیزی گیر کرد. ظاهراً سطل زباله بود. زندانبان، کشیده ای به صورتش زد و گفت، مگر کوری؟ سطل آشغال را نمی بینی؟ مرد زندانی وقتی متوجه خنده زندانبان شد، گفت؛ ببخشید قربان، نمی دانستم که با چشم بند هم، می توان دید... به دستشویی که رسیدیم، چشم بندها را برداشتیم، و سه نفر، وارد سه مستراح شدند، و دو نفر هم به شستن ظرفهایشان مشغول شدند. پس از دو دقیقه، دو نفر دیگر به مستراح رفتند، اما نفر اول خارج نشد. پس از چند دقیقه، چهار نفر آماده بازگشت به سلولهایشان بودند، اما از نفر اول، همان که پایش به سطل آشغال گیر کرده بود، خبری نبود. زندانبان با مشت به در توالی کوبید و گفت؛ نکند توی سوراخ افتادی؟ زود باش، یک دقیقه دیگر، اگر بیرون نیایی، می کشمت بیرون.

کسی از بلندگو سخنرانی می کرد. او می گفت: « انقلاب، عزت را به این مردم بازگرداند. این ملت حق توحش می داد. حالا آقا شده است...، دست شیاطین از این مملکت کوتاه شده است... ». کسی با صدای زیر، ترانه مرا ببوس را می خواند. زندانبان، با عصبیت، کابلی را که در دست داشت، به بغل پا می کوبید...

صدای مردی بگوش می رسید، که می گفت: « حاج آقا، این منافق را چکار کنم، بفرستمش توی سلول؟ ».

باد خنک، از پنجره دستشویی، دستش را دراز کرده بود، و گردنم را گرفته بود... زندانبان، به در توالی نزدیک شد. با لگد به آن کوبید. در نیمه باز شد. لحظه ای درجا خشکش زد. سپس کابل را بر زمین انداخت، و در را، بطرف داخل، فشار داد و گفت؛ ای کافر بدبخت! آخر مستراح هم جای خودکشی است؟

چشم بندم را کمی بالا دادم. خطی از خون، راهروی دستشویی و زندان را طی کرد. یک زندانی ده - دوازده ساله، استفراغ کرد. دستانم را جلوی صورتم گرفتم. نمی دانستم چرا نمی خواستم کسی قطره های اشکم را ببیند...

چهار نفر، دست بر شانه های هم گذاشتیم و درحالی که مواظب بودیم پایمان به سطل آشغال گیر نکند، به سلولهایمان باز گشتیم.

کسی از بیرون می گفت؛ به حاج اصغر بگو؛ یکنفر را از لیست غذا خط بزنند. با یازده نفری که صبح، به ترک واصل شدند، می شود؛ دوازده نفر...، سهمیه تخم مرغشان، امروز، مال برادر، حسنی، است...

شش، هفت، هشت، نه، ده، آماده باشید...

\*

آماده باشید، بله شما باید همیشه آماده روبرو شدن با حوادث غیر مترقبه باشید. باید حواستان باشد که کجا زندگی می کنید. خود شما! خود شما که اینگونه با اطمینان فکر می کردید من یک بوسنیایی باشم، خب، حالا چه فکر می کنید؟... می دانید، ما، در سرزمینی زندگی می کنیم که، پایه و اساس حیات آن، بر حرکتی آونگی، در کل تاریخ، گذاشته شده است. چیزی بنام حرکت، اما در واقع که نگاه کنید، ثباتی فریبنده را می بینید. بازگشت همیشگی، برای آغازی دوباره... و در این مسیر، امید و شکست، دو واژه تثبیت شده است. می دانی خوش تیپ. من مسافرم...، برای فرار از همین حرکت آونگی، تصمیم گرفتم برای مدتی هم شده، از بیرون دایره مسائل را ببینم. من به هیچ چیز، ساده نگاه نمی کنم. چون این نوع نگاه، آغاز کلاه گذاشتن بر سر حقیقت است. شاید، همین هم بود که باعث شد کمتر فریب بخورم. اشاره ام به روز دهم اقامت در سلول انفرادی است؛ اگر اشتباه نکنم، ساعت دو ونیم بعد از ظهر بود. بر کف سلول، و به پشت، دراز کشیده بودم. هوا نمناک بود.

آدم فکر میکرد تازه، مرده است، و شب اول قبر است. از بلندگوی سلول، نوحه پخش می شد. چند بار تصمیم گرفتم بلند شوم، و در جا، کمی نرمش کنم. اما رطوبت و کرختی، تصمیمم را عوض کرد. سعی کردم که کمتر فکر کنم، اما خود همین فکر، باعث سر دردم شده بود. یک لحظه بخود آمدم و دیدم، با صدای بلند، دارم قهقهه می زنم. دور و برم را نگاه کردم، و با خود گفتم؛ نه، نه، به این زودی نباید قاطی کنی. البته قاطی هم نکرده بودم. خنده ام علتی موجه داشت. به مردی فکر می کردم که پایش به سطل زباله گیر کرده بود، و اینکه آیا، اینها، واقعاً با چشم های بسته، انتظار دارند ما ببینیم؟... لولای روغن نخورده در آهنی، بر هم سائیده شد. از جا پریدم. در بهم خورد. مردی چشم بندش را برداشت. لحظه ای، خیره، نگاه کرد و دستش را پیش آورد و گفت؛ سلام رفیق!

...

قدی کوتاه داشت و موهائی فر، و کتی که به تنش، گریه می کرد. رفیق را خیلی با آب و تاب و غلیظ تلفظ کرد، طوریکه از یک متری، بوی نارفتی از آن بلند بود. دستم را دراز کردم و گفتم؛ خوش آمدید.

هنوز بر زمین ننشسته بود که، گفت؛ خیلی وقته اینجا هستید؟ یا نه، بنظر نمی آید، نه، باید تازه آمده باشی. بقول رفقا، صفر کیلومتری. می دانی، من تمام عمرم را یک خط در میان، زندان بوده ام. یادش بخیر، زمان شاه، یک مدتی، حتی با رفیق کیانوری، هم سلول بودم.

گفتم؛ ولی به سن و سالتان نمی خورد که آنموقع، شما، حتی بدنیا آمده بوده باشید!

- ... مگر رفیق کیانوری کی زندان بوده است؟

- تا آنجائی که من می دانم، قبل از کودتای بیست و هشت مرداد بوده است.

- خب، نمی دانم، شاید... ولی شما مطمئن هستید؟ خب، شاید قیافه اش شبیه کیانوری

بوده، حتماً من اشتباه گرفته بوده ام.



... رنگ و رویش سرخ شد. احساس کرد خیلی زود، دست خود را رو کرده است. بنابراین، حرف را عوض کرد و مشغول سوال کردن از من شد. پرسید؛ راستی، به چه اتهامی شما را گرفته اند؟

گفتم؛ می گویند مارکسیستی.

- خب، هستی؟
- فکر می کنم باشم.
- چرا فکر میکنی؟
- خب، مارکسیست بودن، زیاد هم راحت نیست.
- منظورت چیه؟
- منظورم این است که آدم، خیلی چیزها را باید بداند، و خیلی شرائط را باید داشته باشد، تا بتواند بگوید؛ من مارکسیستم.
- بگذریم...، مدرکی - چیزی هم از شما گرفته اند؟
- یک چیزهائی...
- چه چیزهائی؟
- چند تا تکه کاغذ، البته مال من نیست. من آنها را، دم در یک کتابفروشی پیدا کردم.
- فعالیت تشکیلاتی داشته ای.
- تشکیلات؟
- منظورم همین - سازمانی یا گروهیه.
- نه، من فقط یک هوادار ساده ام.
- آره، تو گفتی و ما هم باور کردیم.
- تو، خودت را برای چه گرفته اند.
- من؟ من، هیچی، فکر می کنند بمب گذاشته ام.

- فکر می کنند؟
- خب، این بمبی که چند روز پیش در خیابان ناصر خسرو گذاشتند، فکر می کنند کار من است.
- عجیب است...
- کجایش عجیب است؟
- اینکه اینطور سالم و سرحالی.
- خب، از من مدرکی ندارند.
- مدرک؟ اینها، بدون مدرک، چوب توی آستین مردم می کنند. آنوقت تو می گویی...

،

وقتی صحبت به اینجا رسید، دوستان! احساس کرد خراب کاری کرده است. بدون اینکه حرفی بزند، بلند شد و ایستاد. با مشت، سه ضربه به در کوبید. لحظاتی بعد، در باز شد و او، بدون چشم بند، بیرون رفت... و من، با چهره بازجویم، بدون چشم بند، آشنا شدم! تازه بعد از این صحبت، متوجه شدم که چرا از ابتدای ورودش، صدایش بنظرم آشنا آمد.

\*

(2)

صدائی آشنا گفت؛ اگر بیرون رفتی، کاپشنت را حتماً بپوش. هوا خیلی سرد است...

انگار این جمله را قبلاً شنیده بودم. بله، قطعاً... شنیده بودم...، او که شبیه بابوشکا بود، سخت چشمها و گوشها را، به خود خوانده بود. همه لبخند به لب داشتند، اما خنده هایشان برای من معنی و مفهومی نداشت. حرکت فیزیک چهره شان، بر خلاف حرکت چشمهایشان بود. زنی که شباهت زیادی به اسپانیایی ها داشت، دستهای چاق و سپیدش را در هوا تکان می داد. گونه های سرخ دختری که ویلن می زد، محیط سالن را گرم کرده بود. لبهایش مثل اناری بود که از وسط چاک خورده است. دنیایش، پر از بنفشه و یاس بود. چانه اش، با ویلن حرفها داشت...

...

مردی که فکر می کرد من بوسنیایی هستم، چتر افسردگی را بر سرگرفت، و در گوشه ای نشست. پسر کوچکش، مرا نگاه می کرد و می خندید. انگار می خواست چیزی بگوید... و گفت؛ دندان های شما را کرم خورده...

من لبخندی زدم، یعنی؛ کجای کاری دوست خوبم، همه وجودمان را کرم خورده...

...

گامهایم به روی برف لغزید. شعله ای، سیگارم را به آتش کشید. فاصله ذهنم، با خاطرات گذشته، به اندازه یک تار مو بود. دیوارهای بلند آپارتمان روبرو، سردشان بود. محکم به هم چسبیده بودند. دائم، فکر میکردم چقدر خوب، احساس اولین کسی که پا بر روی کره ماه گذاشت را، درک می کنم. وقتی به اطرافم نگاه می کردم، حال او را داشتم، زمانی که او، از کره ماه به زمین نگاه می کرد.

اشکهای درونی، در نگاهم، قندیل می بست. دود بود و مه و بخار دهان و من...، که احساس می کردم هزار سال عمر کرده ام، و اکنون، آنقدر فرسوده ام که حتی، وزن سیگار را، بر انگشتانم احساس می کنم. در حال مذاکره با خودم بودم که، دوست کُردم، دست بر شانه ام زد و گفت؛ چقدر سیگار می کشی؟... نه، نه، چیزی نگو. میدانم، خواهی گفت، سیگار مرا می کشد، من سیگار نمی کشم. مهم نیست نه، اصلاً چیز مهمی نیست. من هم مدت‌هاست که فکر می کنم، شبی از خودم هستم. برای همین هم هست که بفکر ترک سیگار نمی افتم. راستی! تو چرا اینقدر با خودت حرف می زنی؟ فکر نمی کنی مشکلات ما، از آنجا شروع شد که، هر کدام، سعی کردیم فقط با خودمان حرف بزنیم...، من، چه می گویم؟ انگار محشور شدن با در و دیوار، دارد مرا، این معلم و چوپان و پیشمرگه کوههای کردستان را هم، فیلسوف می کند. بگذریم، خب، بقیه ماجرا را تعریف کن.

- ماجرا؟

- بله، داستان آرزوهای بر باد رفته، و آتش زیر خاکستر را. می خندی؟ نه، نخند دوست من. حکایت ما تبعیدی های تاریخ، گریه آور است. بیشتر می خندی؟ باشد، باشد، بخند...

کمدی تلخ! این همان است که...

- واقعاً می خواهی بشنوی؟

- چرا که نه، یک نکته بیش نیست غم عشق، وین عجب - کز هر زبان که می شنوم،

نامکرر است.

پس خوب گوش کن، آدم آنقدرها هم که تو فکر می کنی، پایش به زمین بند نیست...

... بتدریج احساس می کردم به آن دو متر جا، عادت کرده ام. جزئی از وجودم شده بود. سلول را می گویم. با دیوارها رفیق شده بودم. حتی با دریچه کوچکی که، گاهی اوقات، باز می شد، و نسیم ملایمی که، حرفهائی از بیرون، برایم به ارمغان می آورد. با ته قاشق، چیزهائی بر در و دیوار کنده بودم، البته منظور دیوارهاست. چیزهائی مثل شعر. مثل حرفهائی که قرار بود، به

آنها ایمان داشته باشم. کم کم، دیوارها، داشت شبیه لانه زنبور می شد. اشعار خیام، صبح تا شب، از برابر دیدگانم رژه می رفت. خیام، باعث می شد نگرانی هایم کاهش پیدا کند، و به آینده نامعلوم، کمتر فکر کنم...، عادت کرده بودم فاصله صبح تا ظهر را، به دوره کردن شعر های روی دیوار بگذرانم، و گاهی اوقات هم، چیز جدیدی را به آنها اضافه کنم...، با خود می گفتم؛ باید ورزش کنی پسر! ورزش!...، و بر همین اساس هم بود که، مثل آدمهای خل و چل، گاه و بیگاه، و بی مقدمه، بالا و پائین می پریدم، و دولا - راست می شدم، یا حتی، گاهی اوقات، سه - چهار تا مشت به دیوار می کوبیدم. دستهایم به درد می آمد، و آنوقت بود که تازه، عقلم تکان می خورد، و در گوشه ای کز می کردم، و نفس نفس می زدم. آدم وقتی تنهاست... نه، نه، بهتر است بگویم؛ آدم، به معنای واقعی، هیچوقت تنها نیست، تعجب می کنی؟ نه، تعجب نکن، ما، هر کدام، در واقع، دو نفریم. کسی که با دیگران رابطه دارد، و کسی که در درون ماست، و با خود ما، ارتباط دارد. اگر رفیق درونی را، خوب تربیت کرده باشی، منظورم اینستکه با او، وجه اشتراک زیادی داشته باشی، هیچوقت احساس تنهایی نمی کنی...

راستی داشتم چی می گفتم؟ آها، آدم وقتی تنهاست...، نه، موضوع، آن دو متر جا بود. نه، دو متر جا، نه، همان رفیقهای خاموش و پر حرف، بهتر است. می دانی! دیگر، نخ به نخ، و ذره به ذره موکت را هم حتی، می شناختم. می دانستم دقیقاً، کجا پرزش بیشتر است، و کجا کمتر، و یا مثلاً، امروز بعد از ظهر، حتی کجاش، بیشتر رطوبت دارد. لازم نبود لمسش کنم، کافی بود نگاه کنم. طی اینمدت، شطرنج باز خوبی هم، شده بودم. البته گاهی به خودم کلک می زدم. نمی دانم قبلاً گفته ام یا نه؟ منظورم موضوع شطرنج است. با خمیر نان، شطرنج درست کرده بودم، و گاهی اوقات، چهار - پنج ساعت با خودم بازی می کردم. تنها اشکال بازی این بود که، بعضی اوقات، وقتی طرف مقابل می نشستم، سعی می کردم دست حریف را، بخوانم. آنروز صبح هم، در حال بازی بودم که، در باز شد. نگهبان گفت، آماده شو، می خواهی بروی ددر!

خبر بدی بود، خیلی بد. می خواستم التماس کنم، یا نه، خواهش کنم...، بگویم، اگر ممکن است بگذارید در همین سلول بمانم...، اما هیچ حرفی نزدم. به آنها نگفتم، آخر من اینجا، بیشتر از هر جایی، احساس امنیت می کنم...، اما بدون اراده...، در واقع رفیقم، منظورم دوست درونی ام است، گفت؛ سرت را بیانداز پائین و برو. اینجا زندان است، خانه خاله نیست. چشم بند زدم. نگهبان دستم را گرفت و گفت؛ زود باش. از دو - سه راهرو گذشتیم و دو - سه پله ای هم، بالا و پائین رفتیم. هلم داد کنار دیوار و گفت؛ همینجا بایست تا صدایت کنم.

...

- چیه؟ چرا بفکر فرو رفته ای؟
- هیچی، چیزی نیست. یکلحظه بیاد فرزند افتادم. به مرگش فکر می کردم.
- مرگ او خیلی ناراحت کرد؟
- وقتی انسانی از بین می رود، ناراحتی طبیعی است. یکی از تفاوتهای آدم و حیوان همین است خوش تیپ! اما من، به خود مرگ فکر می کنم. اینکه چگونه باید باورش کرد.
- بنظر من، اصلاً نباید به آن اندیشید.
- به چه؟ به مرگ؟ شاید... شاید...
- بنظر تو، فرزند چه حالی داشته است؟ موقع مرگش را می گویم...، شاید به زن و بچه اش فکر می کرده، درست نیست؟
- نه، نه دوست خوبم. آدم به چیزی می اندیشد، که یک پس زمینه باورمند به آن داشته باشد بنظر من، او نمی توانسته است به مرگ بیاندیشد. حتی در آن لحظه که چشمهایش را می بسته اند. من مطمئنم تا لحظه آخر به زندگی می اندیشیده. درست مثل من و تو، در همین لحظه. چگونه می توانسته است قبول کند؟ حالا به هر دلیلی...، نه، نه، محروم کردن یک انسان از زندگی. بنظر تو چیزی فاجعه بارتر از این وجود دارد؟

- بله، بله،

\*

- بگذریم...، دنباله فاجعه را بگو.

- کدام فاجعه؟

- آن دو متر جا را می گویم.

آه، بله، بله...، کنار دیوار ایستاده بودم. دستشویی داشتم. منظورم اینست که باید به مستراح می رفتم. می دانی، من، در سرما، کلیه هایم خیلی سریعتر کار می کنند. البته عصبی هم بودم. چون نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. لحظاتی بعد، کسی گفت؛ چشم بندت را بردار.

چشم بند را برداشتم. نور، اذیتم کرد. چشمهایم را ماساژ دادم. در برابرم، بازجو ایستاده بود. با لبخندی تمسخر آمیز گفت؛ که کاغذها را پیدا کرده ای؟ خب، نخواستی همکاری کنی. مسئله ای نیست. کار خودت را سخت کردی. می روی اوین. اوین می دانی کجاست؟ جایی است که خوب بلدند از امثال تو حرف بکشند. آنجا، مثل بلبل چهچه خواهی زد...، عجب کاپیشنی! « گوشه کاپشتم را گرفت و با نگاه خریدار براندازش کرد ». « فروشی است؟ معلوم است بچه پولدار هم هستی. بچه پولدارها می روند دنبال این چیزها دیگر.

گفتم؛ اشتباه می کنی. نه خودم پولدارم و نه پدرم. آدمهای سیر، یا لباس نظامی می پوشند، یا لباس اسکی.

- آ... آ... آ. به اندازه دهننت حرف بزن. چشم بندت را بزن و راه بیافت. « برادر تقی، بیا این بچه سرمایه دار را ببر... ». خوب گوشه‌هایت را بازکن ببین چه می گویم، توی این مملکت، شما کمونیستها جایی ندارید. اینجا مملکت بچه مسلمانهاست. کسی که بخواهد توی این مملکت زندگی کند، باید خدا را قبول داشته باشد. سرمایه دار و کارگر و فقیر و بیچاره هم، همیشه بوده و خواهد

بود. همان شوروی ای که شما سنگش را به سینه می زنید، از همه سرمایه دارترند. ببین توی افغانستان چه جنایتهایی می کنند. اینها، همه اش، دکان - دستگاه است، برای فریب بچه مسلمانها. بچسب به خدا و پیغمبر، از اینها هیچی در نمی آید. آتهایی که شما را فریب داده اند، همه نوکر شوروی هستند، نوکر ابرقدرتها هستند. برو الان ببین توی چه کاخهایی زندگی می کنند...، خلاصه از ما نصیحت، خود دانی. برادر تقی...

\*

پس از چهل روز، هوای آزاد، راه ریه ام را پیدا کرد. در محوطه ای باز ایستاده بودم. چند نفر دیگر هم کنارم بودند. میدانستم آنها هم زندانی هستند. اما جرأت نداشتم سوالی بکنم. باد خنکی، سمت چپ صورتم را سیلی می زد. صدای بهم خوردن شاخ و برگ درختی، در همان نزدیکی، با باد، هم آوایی می کرد. اتومبیلی، جلوی پایمان توقف کرد. دری باز شد. مردی گفت؛ سوار شوید. اتومبیل، یک وانت اتاق دار بود. بر کف آن، و در کنار هم، نشستیم. نگهبان، اخطار داد که با هم نباید صحبت کنیم و به چشم بندها هم، حق نداریم دست بزنیم. اتومبیل حرکت کرد و من، بخشی از زندگیم را، در سلول شماره هفت جا گذاشتم...

\*

به شمع نیم سوز کنار در کافه، خیره مانده بودم. وقتی به خود آمدم، دوست کُردم را دیدم که، در حال صحبت کردن با یک خانم سوئدی است. در دل، با خود گفتم، مهم نیست، مهم نیست... و بعد، چند بار، پشت هم، فقهه زدم. حال و هوای یکشنبه را داشتم. یکشنبه ای مثل تمام یکشنبه ها، در طول تاریخ. به ساعت سوئسی ام نگاه کردم. عقربه اش نمی چرخید، اما هنوز تیک تاک می کرد.



بادی ملایم، سطح برف را پارو می کرد، و به صورتم می پاشید. صدای ویلن، کمانه می کرد و بگوشم می خورد. بوی قهوه، در هوا پیچیده بود. مرده ای را می مانستم، که به کفش خیره مانده است. تصوراتم، مانند یکشنبه شبی بود، که تا صبح، پشت سر هم، خواب دیده بودم. دقیقاً نمی دانم خواب دیدم یا واقعیت داشت. نیمه شب بود، یا نه! نزدیک صبح بود. اما هوا هنوز تاریک بود. با دو نگهبان، از راهرونی طولانی گذشتیم. فقط سه جفت پا بود، که با زمین برخورد می کرد. دیگر هیچ صدائی نبود.

به اتاقی وارد شدیم. اتاقی بزرگ و خالی. پنجره هایش را رنگ پاشیده بودند. یک میز و یک صندلی، فقط همین در اتاق بود. یکی از آن دو مرد، دستش را بر شانه ام زد و گفت؛ بنشین، و من نشستم. گونه هایم یخ کرده بود. مثل همین امشب. به مرگ فکر نمی کردم، نه، به زندگی فکر می کردم. نمی خواستم به این زودی بمیرم. انگشتانم را در هم گره زدم. جایی از سرم، کسی گریه می کرد. وجدانم دلداریم می داد. بر روی میز، ورقه ای سپید قرار داشت. در کنار آن، خودکاری سیاه رنگ انتظار می کشید. نگهبان گفت؛ بنویس!

خودکار را برداشتم. دستم می لرزید. نمی دانستم چه باید بنویسم، همه جور فکری از سرم گذشت. به که بنویسم؟ چه بنویسم؟ فقط پنج خط. این را نگهبان گفت. هر چند من، هیچ چیز نمی شنیدم. چیزی نداشتم ببخشم. چیزی نداشتم که به کسی بسپارم. دوستی در انتظارم نبود. معشوقه ای نداشتم. یعنی هرگز فرصت نکرده بودم که عاشق شوم. اصلاً نمی دانستم عشق یعنی چه. برای که بنویسم. مخاطبم چه کسی است؟ به مردم بنویسم؟ که به دستشان می رساند؟ کجا منتشر می شود؟ چه کسی خواهد خواند؟ خیلی به مغزم فشار آوردم. خودبخود، چند کلمه ای بر روی کاغذ نقش بست؛ ... همه چیز من، مردم بودند. بخاطر آنها زیستم. بخاطر آنها اندیشیدم، و بخاطر آنها...

صدائی گفت؛ بدبخت کافر! حداقل این دم آخری توبه کن...، و من، خودکار را بر روی میز گذاشتم. از یقه ام گرفتند و بلند کردند. یک ماژیک بدستم دادند. گفتند؛ سمت را روی پایت بنویس. اما انگشتانم حس نداشتند...، از پشت سر، صدای گلنگدن شنیده می شد. عده ای با هم صحبت می

کردند. ضعف عمومی، بر تمام پیکرم چیره شده بود. سعی کردم راست بایستم. نمی خواستم بمیرم. نه، نمی خواستم. اما دیگر، هیچ چیز، در اختیارم نبود...

قبلاً، پشت بند، و در کنار تپه، مراسم اعدام اجرا می شد. اما از زمانی که تعداد اعدامها زیاد شد، راهروهای بند را، مکان مناسب تری تشخیص دادند... یکی از آنها جلو آمد و گفت؛ قهرمان! می خواهی چشمانت باز باشد؟ به نگاهش خندیدم و گفتم؛ نه، نه، ببندید.

در انتهای راهرو متوقف شدم. پشتم به دیوار چسبیده بود. با خود فکر می کردم؛ یعنی فرزند هم همین حال مرا داشته؟... صدائی در فضا طنین انداز شد؛ به جای خود...

\*

دوست کردم سیگاری از جیب در آورد و گفت؛ باز که بفکر فرو رفتی. چیه؟ دوباره بیاد فرزند افتادی؟ فندک، فندک را بده.

...

نمی دانم چقدر گذشت، نیم ساعت یا یک ساعت. اتومبیل که ایستاد، صدای برخورد قطرات باران با سقف وانت را، شنیدم. در باز شد. کسی گفت؛ بپرید پائین.

مثل آدمهای کور، دستمان را به اینطرف و آنطرف گرفتیم، و پائین رفتیم. دستمان را بر شانه های هم گذاشتیم، و راه افتادیم. باران تندی می بارید. خیلی سریع، سر و صورتمان را خیس کرد. هنوز دستشوئی داشتیم. انگشتانم، بر شانه زندانی دیگری، خشکیده بود. از برخورد قطرات باران با صورتم، لذت می بردم، احساس می کردم زنده ام. در محوطه، صدای رفت و آمد اتومبیلها را می

شنیدم. در جانی ایستادیم. دری، غژ و غژ صدا داد و باز شد. از پله هائی بالا رفتیم. وارد اتاق کوچکی شدیم. یکنفر گفت؛ هر چه در جیبهایتان دارید، بر روی میز بریزید.

از زیر چشم بند، میز سیاه‌رنگی را می دیدم. یک ناخنگیر، یک ساعت سونرسی، مقداری پول خرد و یک کیف خالی پول، همه چیزی بود که بر میز گذاشتم. چشم بندهایمان را سفت کردند. کسی، لباسها و بدنمان را واری کرد، و سپس، از دری کوچک، که به سمت دیگری باز می شد، بیرون رفتیم. کسی گفت؛ همه را ببر، خودشان تقسیم می کنند...

و رفتیم. چند دقیقه ای در خیابانی رو به بالا حرکت کردیم. در ارتفاعی خیلی بالاتر از درختهای معمولی، شاخه و برگهایی بر هم می خوردند. دیگر کاملاً خیس شده بودیم. یک در میان عطسه می زدیم. حال یکشنبه را داشتم. یکشنبه ای که انگشتان پای مینا را ماساژ می دادم، تا در آنها خون جریان پیدا کند. مینا می گفت؛ آدم، هر شرائطی را می تواند تحمل کند. مسئله اینست که تا چه حد بخواهد مقاومت کند. من قبول نمی کردم. می گفتم؛ در این مورد خاص، هیچ حکمی نمی توان داد، باید در شرائط بود. فقط در شرائط خاص است، که می شود در این مورد، حرفی زد.

اتفاقاً چیزی نگذشت که این حرف، به او ثابت شد. یعنی زمانیکه آذوقه مان تمام شد. تعدادی گز مانده بود. آنها را که بین افراد تقسیم کردند، به مینا قطعه کوچکی رسید. مینا گفت؛ یعنی من باید تا فردا صبح، با همین یک تکه گز، سر کنم؟ و وقتی با جواب آری مسئول گروه کوه روپرو شد، گفت؛ چه کسی گفته که بعضی ها باید بیشتر بخورند؟ مریض هستند که هستند. یک تکه بیشتر بخورند که فرقی به حالشان نمی کند. تازه، برای سرما خوردگی هم، شیرینی جات اصلاً خوب نیست...

هیچکس، هیچ چیز نگفت. اما وقتی چشمش به من افتاد، شرمندگی را از نگاهش خواندم. نگاهش...، این نگاه، بعدها تکرار شد. در همان ملاقات آخر که با فرزند داشت. در سالن ملاقات زندان، همه ای بود. اینسوی شیشه، مینای باردار، با بچه ای در کنار دستش، نشسته بود، و آنسو، فرزند.

مینا می‌گریست. لبهای فرزند می‌لرزید، و کودک خردسال آنها، می‌خندید و دستش را به شیشه می‌کشید. مینا می‌گفت؛ همه چیز را بگو و تمامش کن، توبه کن! بخاطر زن و بچه ات. من یک بچه توی شکم دارم. تو چرا نمی‌فهمی؟ آخر، من با دو بچه بی پدر چکار کنم؟ اگر بخاطر من نمی‌خواهی کاری کنی، بخاطر اینها... آخر من... آخر...

فرزاد، فقط، با دیدگان پر آب، نگاهش می‌کرد. بغض، گلویش را گرفته بود. هر طور بود، زبان گشود، و گفت؛ کاری نکن که دوستانم گریه ام را ببینند. دیگر خیلی دیر شده... می‌دانم که مواظب بچه‌ها خواهی بود...، اگر خواستی ازدواج کنی بچه‌ها را پیش مادرم بگذار... زندگی کن مینا... زندگی کن...

... و از جا برخاست. قدمی رفت و بعقب برگشت. مینا نگاهش کرد... و سرش را پائین انداخت و صورتش را در میان چادر گرفت.

\*

در ساختمانی باز شد. داخل شدیم. دیگر، درون لباسهای خیس، احساس سرما نمی‌کردم. کسی دستم را گرفت و گفت؛ تو بیا.

به راه افتادم. مرا بدنبال خود کشاند و پس از طی راهروئی نچندان طولانی، وارد اتاقی شدیم. یکنفر گفت؛ برادر سلمان، منافق‌ها را ببر شعبه هفت. دستی بر شانه ام خورد؛ بنشین!  
در این ساختمان، سر و صدای چندانی نبود. گاهی در اتاقها بهم می‌خورد، و گاهی، کسی، از جایی می‌گفت؛ برادر ببرش بالا... یا ببرش پائین. کسی می‌گفت؛ فعلاً ببرش بند. آن دیگری می‌گفت؛ برادر! « این » برگه آزادی پُر کرده؟...

لحظات، کِش می آمدند. کمی سرحال تر بودم، اما هنوز ادرار داشتم. حالت کسی را داشتم که در میدان جنگ است و منتظر حمله دشمن، اما بهیچوجه نمی تواند حدس بزند که دشمن، چه فکری در سر دارد؟

صدای پروانه های هواکشی، از جانی، بگوش می رسید. گوشه هایم را تیز کرده بودم، بلکه بتوانم رخدادهای محیط پیرامونم را حدس بزنم. اما برایم مشکل بود. مشکل می توانستم حدس بزنم چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است. چیزی مثل خودکار، بر زمین افتاد. احساس کردم یکنفر، پشت سرم، احتمالاً پشت یک میز، نشسته است. یک لحظه در باز شد، اما صدائی نیامد. صدای پچ پچی را در همان نزدیکی می شنیدم. بونی مثل بوی سوپ، شامه ام را نوازش می داد. کمرم خسته شده بود. کمی صاف نشستم. می ترسیدم حرکت تندی انجام دهم، چون مسائل بعدی را نمی توانستم حدس بزنم. مشتی به پس سرم خورد. به جلو پرتاب شدم. بینی ام به دیوار خورد. سریع خود را عقب کشیدم. نزدیک بود از صندلی بیافتم. خود را کنترل کردم. پس سرم تیر کشید. هیچ عکس العملی نشان ندادم و هیچ حرفی نزد. مردی که بنظرمی رسید جوان باشد، گفت؛ چشم بندت را کمی بالا بده و خوب گوش کن ببین چه می گویم. فرمهایی را که جلویت گذاشته ام، با دقت و با صداقت، پر می کنی. یک کلمه، اینطرف و آنطرف بنویسی، پوستت را زنده زنده می کنم. حواست باشد. به اینجا می گویند؛ اوین! اینها بازجویی نیست. فقط اطلاعات کلی است. سعی کن درست بنویسی. هیچ سوالی نباید بی پاسخ بماند. هیچ عجله ای هم در کار نیست. شروع کن.

...

- چیه؟ چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست، نه، چیزی نیست. وقتی مینا را بیاد می آورم، خودبخود گریه ام می گیرد. همیشه همین حال را دارم. میدانی، وقتی تو مشغول صحبت با آن خانم سوئدی بودی، مینا هم داشت

چیزهایی از خاطرات خودش با فرزند را، برایم بازگو می کرد. انگار الان اینجا ایستاده است، با آن چشمان درشت مشکی، و ابروهای باریک رو به پائین. همیشه موقعی که می خواست فکرش را روی چیزی متمرکز کند، دستش را میان موهای مشکی لختی که روی پیشانی اش ریخته بود، می برد. کمی مکث می کرد، بعد، یکضرب و پشت سر هم، کلماتی را قطار می کرد. بعضی اوقات که فرزند می خواست سر بسرش بگذارد، می گفت؛ خوب شد تو معلم نشدی، وگرنه، مخ بچه ها را می خوردی، با این وراجی هایت.

بله... راستی موافقی برویم داخل بایستیم. یخ کردم، خیلی سرد است.

- بله، موافقم.

- مینا چه می گفت؟

- آه، بله - صحبت از مینا بود. زیاد حرف زد. الان درست در ذهنم نیست، آها، قضیه اول ملاقاتش با فرزند را، تعریف می کرد. می گفت؛... ساعت دوازده ظهر قرار داشتیم. رفیقی، مشخصاتش را داده بود. مردی بلند قد، با استخوان بندی درشت، حدود سی و دو - سه سال دارد. کاپشن مشکی به تن می کند. چشمهای درشت بادامی دارد، با سبیل های پر پشت، مثل استالین. ریشش را می تراشد... شما می پرسید؛ ببخشید آقا! در شرقی پارک هنوز باز است؟ و او می گوید؛ خودم هستم، فرزند.

خلاصه، دوازده و ده دقیقه بود که به پارک رسیدم. از پله ها به سرعت پائین رفتم. همانطور که قرار داشتیم، کنار بوفه، بر روی نیمکتی نشسته بود، و به در پارک چشم دوخته بود...

هوا ابری شده بود و من نگران بودم و با خود می گفتم؛ خوب است باران نیاید...، که آمد. نم نم آهسته باران، شروع شد. به نزدیکی اش که رسیدم، از جا برخاست و گفت؛ خودم هستم، فرزند. و من با دیدن او از نزدیک، اصلاً فراموش کرده بودم که بگویم، در شرقی پارک باز است یا نه؟

به هر حال لبخندی زد و دست دادم. او، چترش را باز کرد و بر بالای سر من گرفت. شروع به قدم زدن کردیم، و او، بدون مقدمه، شروع کرد؛ اینطور که بمن گفته اند، شما، تاکنون، فقط در

بخش دانش آموزی فعالیت داشته اید! ورودتان را به بخش کارگری تبریک میگویم. شما مستقیماً تحت مسئولیت من کار خواهید کرد. البته یکی - دو تا از رفقای دیگر هم هستند که، بعداً به شما خواهند پیوست. راجع به جزئیات کار، در جلسه ای که خواهیم گذاشت، مفصل صحبت خواهم کرد. این ملاقات، به منظور آشنائی، و همچنین تبادل نظر راجع به اوضاع کنونی، صورت پذیرفته است...

...

او در حال صحبت بود، و من، در حال همراهی، به چهره اش خیره شده بودم. چهره استخوانی و پر صلابتی داشت. در کل، آدم جذابی بود. مخصوصاً سبیلهایش، که هیبتی خاص به او داده بود. مردانگی اش را دو چندان کرده بود. قدش، از من خیلی بلندتر بود، و من سعی می کردم خودم را صاف نگه دارم و راه بروم. در این فکر بودم که ازدواج کرده است یا نه؟ به دستانش نگاه کردم. حلقه ای ندیدم. کمی خوشحال شدم، اما با خود گفتم، حتماً نامزد دارد. مگر می شود با این تیپ و قیافه و سن، کسی تورش نکرده باشد؟! نه، باید بیشتر بخودم فرصت دهم...، چقدر خوب صحبت می کند.

در همین افکار غوطه ور بودم که، صدای بَم و بلند او، مرا بخود آورد؛... شما چه فکر می کنید؟ دست و پایم را گم کردم. نمی دانستم چه باید بگویم. اصلاً متوجه حرفهای او نشده بودم. باران شدت گرفته بود. قطرات درشت باران بر موهای مجعدش می غلتید و پائین می افتاد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم؛ ببخشید، یک لحظه حواسم پرت شد. اگر ممکن است سوالتان را تکرار کنید...، و او گفت؛ کلاً، می خواهم نظرتان را راجع به وحدت بدانم!

فکرم را متمرکز کردم و متوجه منظورش شدم. آن روزها، مسئله مطرح بین جریان حزب و سازمان، موضوع وحدت بود.

گفتم؛ ...، می دانید، من فکر می کنم تا یک سری مسائل گرهی حل نشود، نباید وحدت تشکیلاتی صورت پذیرد. ما می توانیم در چهار چوب حرکات عملی مشترک، برگزاری میتینگ و اجتماعات و یا حتی ارائه دادن نشریات تنوریک، با هم همکاری داشته باشیم، اما قبل از هر گونه وحدتی، باید آنها، گوشه هائی از تاریخ خود، اشتباهاتشان، و مسائل مربوط به اردوگاه سوسیالیسم را، برای ما روشن کنند.

رفیق فرزاد، لبخندی زد و گفت؛ اینطور که پیداست، نظراتمان خیلی بهم نزدیک است. و این خیلی خوب است. بهتر می توانیم با هم کار کنیم.

...

اما من نمی توانستم از این فکر که او کسی را دارد یا نه، رهائی پیدا کنم! نزدیک به یکساعت، زیر باران قدم زدیم، و در تمام اینمدت، در حالیکه او پشت سر هم صحبت می کرد، من به این فکر می کردم که، خدا کند مرا به قسمت دیگری نفرستند...

او، چترش را به من داد و خود، بدون چتر، در حالیکه سرش را پائین انداخته بود، پیاده بطرف جنوب خیابان به راه افتاد. تا مسافتی طولانی، با چشم، تعقیبش کردم، و در این فکر بودم که، موقع خداحافظی، چقدر محکم و مردانه دست داد...

\*

- پس از همان جلسه اول...؟

- بله، بله...، او از همان دقیقه اول، شدیداً به فرزاد علاقه پیدا کرده بود، و این علاقه، چنان بود که شاید، علت بسیاری از عکس العمل های ناخوشایندش در برابر مسائل فکری نیز، می توانست



باشد. به هر حال، حال کنونی او، منظورم خاطراتی است که از این دو دارم، بعضی اوقات خیلی متأثرم می‌کند...، بگذریم. چه زیبا گیتار می‌زند این پسر... نگاهش کن...  
- ببخشید، دارند اشاره می‌کنند که دوباره فیلمبرداری کن.

\*

سایه ام را کنار زدم، تا بتوانم خودم را بهتر ببینم...، همه گوشه های وجودم، در بلاتکلیفی بود. من، پاسخ سوالی نپرسیده بودم. یا نه، سوالی بودم که کسی برای آن پاسخی نداشت. حتی بابوشکا هم گاهی اوقات می‌گفت؛ رفیق! ما همان نسل سرگردانیم که، هر هزار سال، یکبار، به سرمنزل مقصود می‌رسد. نگاه کن! پائین هر کمرکش کوهی ایستاده ایم. هر جا دره ای است، حتماً جسد چند نفر از ما آنجا افتاده است. هر جا بارانی می‌بارد، چند نفر از ما، مطمئناً بدون چتر، در حال رفتن به سوئی نا معلوم هستند. زاویه گمشده خنده مردمان که می‌گویند، ما هستیم. بعد چهارم گریستن... تبلور عمیق ترین احساسی که یک برگ می‌تواند داشته باشد. آغاز بادهای شرقی تند در کویر... خوب نگاه کن! پای ما، جانی میان ستاره ها، گیر کرده...

,

- آه بابوشکا، بابوشکا، بگذار ادامه دهم...

... سوالات، از برابر دیدگانم، رژه می‌رفتند. زمانیکه در زندان قبلی بودم، بارها به این سوالات پاسخ داده، و سعی کرده بودم جوابهایم را حفظ کنم. اینجا هم، عیناً آن جوابها را دادم. فکر می‌کنم زمان درازی را در اتاق بسر برده بودم. حسی غریب می‌گفت که شب آمده است. احتمالاً دست از سرت بر خواهند داشت. وقتی در را باز کردند، و به بیرون انداختم، جسدی را می‌مانستم که مراحل

تجزیه را پشت سر می گذارد، حتی خِرچ خرچ اندام را، در میان دهان کوچک کرم ها، می توانستم بشنوم. اگر چشم بند هم نبود، چشمانم، جانی را نمی توانست ببیند، و این، اصلاً برایم مهم نبود، کجا را می خواستم ببینم؟ برادری؟ زیر بغلم را گرفت و از زمین بلندم کرد. به دیوار تکیه کردم. سپس هلم داد به طرف جلو، و گفت؛ دستت را به نرده ها می گیری، و می روی دم در، همانجا می ایستی، تا بیایند ببرندت.

به زحمت، خودم را به نرده ها رساندم. شلوارم خیس بود. فکر می کنم خودم را خراب کرده بودم. اما دیگر نمی توانستم حرکت کنم. ساعت ذهنم به عقب بازگشت. همه تصاویر زندگی از قلابی شکسته آویزان بود. خیلی پیشتر از تولد سیاهی، خنده تازه بالغی، روی پنجره ای در اطراف روزهایم، بر موجی از آب روی حوض، می لغزید و جلو می آمد. من بودم و حیاطی، که باد از سلولهای آجریش می گذشت، و در رختخواب راهرو، جا خوش می کرد. آدمها، مثل گلخانهی بودند که تابستان را زینت می بخشیدند. نفس هوا، بهاری بود. دشتی آبی تر از نگاه من، روی زمین بیضی شکلی، دراز کشیده بود. مردانی سوار بر اسب، به پیشواز گلهای نرگسی مهاجر می رفتند. خدا و خیام، روی کوه روبروی خانه مان، در حالیکه جامهایشان را بهم می زدند، راجع به سرنوشت بشر بحث می کردند. آوایشان، روی درختهای گیلاس اطراف نیشابور، پرواز می کرد. پیدا بود که خدا سراپا گوش است...

راستی ساعت! ساعت چه شد؟ کسی آن را ندیده؟ آخر، من بدون ساعت چگونه بفهمم در کجا ایستاده ام. بلند شوم ضبط را روشن کنم. انگار با موسیقی، بهتر می توانم امواج را، به کاغذ حالی کنم...

خب! حالا بهتر شد. کجا بودم؟ از چه صحبت می کردم؟... فرصت کمی در اختیار دارم. باید این گلوله های داغ سیاه و پر مو را از تنم در بیاورم. همین روزها ممکن است، دیگر نگذارند بپوشکا برایم آواز بخواند. می فهمید که منظورم چیست؟ نمی فهمید؟ گیج شده اید؟ حق دارید. جانی از مغزم تحت فرمان من نیست...، درست است، درست است، کنار نرده ها بودم... نه، حالا دیگر به پائین پله

ها رسیده بودم. کسی ناله می کرد. هم کنجکاو بودم، هم نبودم. به یک معنی، کنجکاو بودم، اما می ترسیدم در جهت ارضاء این حس، چشم بندم را کمی بالا بدهم. دیگر جائی از بدنم نبود که برای کتک خوردن آمادگی داشته باشد...

زمانی بفاصله هیچ گذشت...، صدای دری بود که باز می شد و همه ای که بگوش می رسید. در، پشت سرم بسته شد. یکنفر گفت؛ می توانی چشم بندت را برداری، و برداشتم. در برابرم، تعداد زیادی چشم بود، که به من خیره شده بود. بوی عرق بدن و دود سیگار، در هم پیچیده بود. مردی با چشمهای سبز و قد کوتاه جلو آمد، و دستم را گرفت و گفت؛ من احمدم، خوش آمدی. بنشین. بچه ها برایش غذا بیاورید...

فهمیدم در سلول جمعی هستیم. در اتاقی حدوداً سی - سی و پنج متری، بیش از صد نفر آدم کوتاه و بلند و پیر و جوان در هم می لولیدند. در گوشه ای، یک تخت فلزی دو طبقه قرار داشت که هفت - هشت نفر از آن آویزان بودند. اتاق، دو پنجره با میله های فلزی داشت، که رو به حیاط خلوتی نسبتاً بزرگ، باز می شد. دور تا دور حیاط را، دیوار بلندی در حدود پنج متر، احاطه کرده بود. نورافکن هائی، سیمهای خاردار بالای دیوار را، در آغوش گرفته بود. صحن حیاط روشن بود. دیوارهای اتاق سیمانی بود، سقفی کوتاه داشت. رنگ تیره دیوارها، نور اندک تنها چراغ آویزان از وسط اتاق را، قورت می داد. همه در حال گفتگو با هم بودند و البته حالا، بیشترشان، دور من جمع شده بودند، تا نگاهها و مغزهای کنجکاویشان را، ارضاء کنند. احمد، تکه ای نان ماشینی، که رویش مربای هویج مالیده بودند را، بدستم داد و گفت؛ اسمت چیه؟

تا آدم حرفی بزنم، گفت؛ اگر نمی خواهی اسمت را بگویی، اسم مستعار بگو، اینجا همه خودی هستند، آنتن نداریم. یکی داشتیم، ترتیبش را دادیم. « همه زدند زیر خنده » اتهامت را حتماً بگو، چون این یکی مهم است.

- اسم صمد است و اتهام...

به محض گفتن اتهام، دور و برم خلوت شد. بجز احمد، همه رفتند. احمد هم، آن خنده شیرین و مهربانانه برخورد اول را، از برنامه اش حذف کرد و گفت؛ غذایت را بخور. نزدیک خاموشی است. اینجا حق حرف زدن با هیچکس را نداری. تو از این لحظه بایکوت هستی! اگر چیزی خواستی و یا کاری داشتی، فقط حق داری با من طرف شوی، یا با رفقای خودت...

بهت زده، نان را به دندان گرفتم. یکنفر، راه خود را از میان جمعیت گرفت و بطرفم آمد. لاغر بود و متوسط القامه. موهای جلوی سرش ریخته بود. چشمهای ریز مشکی داشت. سیبل نازکش را بکنار لب داد و لبخند زد و دستش را دراز کرد و گفت؛ سلام رفیق. آوانس هستم. ارمنی ام. ناراحت نشو، اینها همه مجاهد هستند. تقصیر خودشان نیست. دستور تشکیلاتی دارند که ما را بایکوت کنند. بلندشو برویم...

« زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. بزور راه می رفتم » تعزیر شدی؟

- نه، چند تا کابلی به سر و کله ام زدند و حسابی، زیر هشت، کتک خوردم.

- پس چیزی نیست. فقط نقل و نبات بهت داده اند...، چرا می لنگی؟

« در گوشه اتاق، بر روی پتویی سربازی، نشستیم » - چیزی نیست. این دم آخری، یکی از

برادرها کمی محبت کرد!

- توی راه؟

- زیر هشت که رسیدیم، متوجه شدم یکی از بچه های زندانی، خودش را روی زمین می کشد.

از زیر چشم بند نگاه کردم، دیدم پاهایش تا ران، باند پیچی شده است، اما خون از باند بیرون

زده بود و روی زمین، یک خط سرخ، بر جا گذاشته بود. جلو رفتم و زیر بغلش را گرفتم. با

اینکه خودم حال درستی نداشتم، سعی کردم کمکش کنم تا درد کمتری بکشد. اما درست در همین

لحظه، پاسداری از راه رسید و خلاصه دیگه...

- نفهمیدی طرف را کجا بردند؟

- نه، نفهمیدم. منتها، این پاسدار...

- فکر کنم حاجی حامد را می گوئی، ببینم، قد و هیكل درشتی داشت.

- بله.

- خودش است. آدم خشنی است. خیلی خر کله است. خدا نکند با آدم چپ بیافتد. خوب؟

- هیچی! پوتینش را بر روی پای کابل خورده دوستمان گذاشت و فشار داد. پسره، جیغی کشید و بعد هم...، خاموش شد. فکر می کنم بیهوش شد...

\*

ببخشید، منظورتان را نفهمیدم، می دانید...، آنجائی که گفتید «آسمان زندگی هر دو ما خاکستری است».

\*

نه، دیگر هیچ چیز برایم عجیب نبود، حتی سیگاری که در دست داشتم، و گوئی، هرگز نمی خواهد تمام شود. پاره های آتش زیر خاکسترش، محکم، همدیگر را چسبیده بودند. سرخی نگاهشان، درونم را گرم می کرد. صدائی که شبیه آوای بابوشکا بود، به راحتی، از درها و شیشه ها و قفل ها می گذشت، و در پیچ و خمهای گوشم، تاب می خورد...، مردی که فکر می کرد من بوسنیائی هستم، در کنارم ایستاده بود. احساس می کردم صدایش، بم تر شده است. مثل آدمهائی که زیاد سیگار کشیده اند، و شب هم کم خوابیده اند. سعی کردم حواسم را جمع کنم و به او پاسخی بدهم. دیگر، قدش آنچنان بلند به نظر نمی رسید، حتی احساس می کردم در فاصله زمانی بسیار کوتاه، کوتاهتر هم شده است. هنوز فنجان قهوه در دستش می رقصید و در این

فاصله، ریش هایش هم بلندتر شده بود، و هم سپیدتر. نگاهم را مهربان کردم و بسویش فرستادم...

هیچ چیز، مانع رسیدن گلوله های خسته برف به زمین، نمی شد. آسمان، یکدست قرمز بود. آدم فکر می کرد کسی، قلمی در دست گرفته، به سطل رنگ دل ما زده، و بر سطح آسمان کشیده. ساعت را نگاه کردم. عقربه هایش بی حرکت ایستاده بودند. نه، به زمان فکر نمی کردم. به این می اندیشیدم که این مرد، چقدر پیر است. گویی هزاران سال است که دنیا می آید و ریشهایش بلند می شود و می میرد. خودش فکر می کرد انسان را، از سرنوشت، گریزی نیست. اما این، آن چیزی بود که، بر زبان می آورد، تا عدم قدرت خود را در تغییر مدت زمان از دست رفته، توجیه کند...، به واقع چه باید می گفتم؟ « خاکستری »، چه معانی ای می توانست داشته باشد؛ اگر می گفتم، او درک می کرد؟ گاهی اوقات، عدم درک، همان درک است. این همان نکته ای است، که درکش، خیلی چیزها را قابل تحمل می کند. مشکل او، از آنجا آغاز شده، که فکر کرده هر چیزی را درک می کند. ولی به هر حال، اکنون در برابرم ایستاده، و سرما، وادارش کرده که این پا و آن پا کند. فنجان را به لبش نزدیک می کند، اما تمایلی برای اینکه قهوه را بخورد، ندارد. دستهایش، شباهت عجیبی به دستهای فرزاد دارد. انگار این دستها را، هر چقدر که دفن می کنند، پربارتر، از جایی دیگر، می رویند.

خاکستری... خاکستری... خاکستری! راستی، چرا من این جمله را بر زبان آوردم؟ حتماً حقیقتی در این واژه ها نهفته بوده، که مرا مجبور ساخته، بگویم آنچه را که نمی دانم چیست...، یا نه، نه، می دانم...، بله، می دانم، و می گویم. اگر درک هم نکند، مثل من، حتماً حقیقتی مجبورش خواهد کرد که، حقیقتی دیگر را، در جایی دیگر، بگوید. آه، چه می گویم...، باز به پرت و پلا افتادم! لعنت به این سر! چه باید کرد، تا بر این تن نحیف و ضعیف، سنگینی نکند...

چرا خاکستری؟ این را پرسیدید؟...؛ طبیعی است، من نمی دانم چطور شما نتوانسته اید مسأله ای به این سادگی را درک کنید. آیا افسار شما، بدست خود شماست؟ آیا اصلاً به این فکر کرده

اید، چرا به شما افسار زده اند؟ اصلاً چرا فکر می کنید که دیگران حقی دارند، که شما نباید داشته باشید؟ چه کسی، موجودی این سفره را تقسیم کرده، و قرار شده، شما ریزه خوار پس مانده هنگام تمیز کردن سفره، باشید. از آتش، تنها خاکستر بر جای می ماند. گناه بزرگی که تو مرتکب شده ای، اینستکه؛ هم در آتش سوخته ای، و هم به خاکسترش، در نشسته ای، و عجیب تر اینکه، هرگز به این نیاندیشیده ای که؛ چرا من نباید از اینهمه روشنائی و گرما سهمی داشته باشم؟ کدام حقیقت است که، چنین زشت و کریه منظر، باشد؟ یا نه، ببخشید، کدام واقعیت، حقیقت ناماست که...، بگذریم...، مثل اینکه قرار بود، قهوه ای هم، برای من بگیرید...

\*

با گل‌های لاله عباسی چه کردی؟

گلها؟ آها، بله...، اتفاقاً یکی از آنها کُرد بود. لهجه اش هم شباهت بسیاری به لهجه توداشت. ساعت سه نیمه شب بود که بسراغشان آمدند. در آن شبها، بخاطر کمبود جا، به دو گروه تقسیم شده بودیم و به نوبت می خوابیدیم. در این فاصله، نیمه بیدار اتاق، سر پا می ایستادند و در گوشی صحبت می کردند، و یا همانطور که ایستاده بودند، چرت می زدند. وقتی در را باز کردند، من جزو گروه بیدار بودم. در اثر سر و صدای در، و داد و فریاد نگهبانی، بقیه نیز بیدار شدند. همه، خیلی زود متوجه شدند، که پژمان و نریمان و اکبر را، برای به دار آویختن می برند. البته شب قبل، پژمان به من گفته بود که دوست دارد تیر باران شود. می گفت؛ آدم، با طناب، زجر کش می شود.

اسمهایشان را که خواندند، سکوت مطلق، بر فضا حاکم شد. قلبهایمان، به شماره افتاده بود. همه سعی می کردند، رود عاصی اشک را، در پشت سد چشمهایشان، مهار کنند. قرار نبود کسی گریه مان را ببیند...

نگهبانی که کاغذی در دست داشت، گفت؛ « ده دقیقه وقت دارید... » و در را بست.

همه، در جا و بی حرکت، ایستاده بودند. مسئول اتاق جلو رفت. پژمان، دستی به سبیل‌های تازه در آمده اش، کشید، و سعی کرد، لب‌هایش را به خنده بیاراید. رنگ، از روی نریمان پریده بود و پلک‌هایش، بی اختیار، می پرید. اکبر، سرش را پائین انداخت، و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

چشمانم، در دریای ذهن پژمان، غوطه می خورد. با تمام وجود، حافظه ام را بکار گرفته بودم، تا این خنده گمشده را، ثبت کنم. معلق تر از آن بودم، که زبانم را بکار گیرم. سیگارها بود، که به آتش کشیده می شد. خیلی زود، اشباح خاکستری زندگی، بر فراز هیاکل نحیف، به پرواز در آمدند. جمعیت، در هم ریخت. سکوت، شکسته شد. همه در گرفت. اما این جمله، این جمله عجیب، انگار بر مغز من، برای همیشه، حک شده است. سخنی که مسئول اتاق گفت. حرف هم او بود که، دیوار سکوت را فرو ریخت. آوایش، با سیل اشک همراه شد؛... چه شده؟ مگر دنیا به آخر رسیده، که اینطور ماتم گرفته اید؟

...

سالهاست، بین این تناقض، در برزخ. آن سرشک خون‌رنگ مردی با سبیل‌های آویخته و موهای جو گندمی، و این دنیا، که او واسطه اش کرده، برای نقب زدن به احساسات غریب انسانی پیش از مرگ. نه، نه، چرا باید باور می کردم سرنوشت من، همان چیزی است که می بینم. تف بر این دست‌های من، که نتوانست آنهمه امید و عشق و آرزو را، در آغوش نگاه دارد.

... پژمان، کلاهش را بر سرم گذاشت، و دست بر شانه هایم گذارد. گویی نگاه او، کلید قفل گلویم بود. سر بر پیشانی ام گذاشت...، هق هقش را نشنیدم، اگر بگویم شنیدم، دروغ گفته ام. چه کسی دیده تندیس های مرمرین، به لابه اشک آلود بیافتند؟ واژه هایش، بریده بریده، سینه ام



را، تکه تکه برید، و بر این دفتر خاطرات خاکستری بغض آلود، ریخت؛ م- گ- دار... مگذار با ما... با ما دفن شود...، یادت باشد در داستانت، یک اسم قشنگ برایم انتخاب... کنی! پژمان... بگذار پژمان...، بدرود خوب من...

\*

به من می گفت؛ کاک هزار. آره، هزار...، پژمان را می گویم. لهجه اش، مثل تو بود. هر جا بوته ای گل لاله عباسی دیدی، میان شاخه هایش را با دقت نگاه کن. حتماً جانی بر بالشی از سبزی بهاره، او سر نهاده. بیاد هر سه شان، در باغچه کوچک حیاط زندان، سه تخم گل لاله عباسی کاشتم. این تخم ها را، ماه پیش از آن، از روی خاک همان باغچه جمع کرده بودم. تمام ده دقیقه هائی را که، آن روزها، برای هواخوری به بیرون می رفتیم، در کنار این سه تخم کاشته شده، می گذراندم. نمی دانی چه کیفی داشت، آن روزی که دیدگانم را، به قامت ظریف نهالهایشان شستم. از نگهبان خواهش می کردم، بگذارد آبشان دهم. اتفاقاً یکبار حامد پرسید؛ برای چه اینقدر به این گلها رسیدگی می کنی؟... وقتی با سکوت من مواجه شد، ابروان پر پشتش را در هم کشید و گفت؛ اتفاقاً منم به گل خیلی علاقه دارم. زمانی که ده بودیم، یکی از کارهایم، جمع کردن شقایقهای وحشی بود. آنها را از صحرا می چیدم و برای خواهر کوچکم می بردم. طفلک... طفلک، خدا بیامرززش، سرما خورد... زمستان بود، که تب کرد و مُرد. اسمش گُلی بود. واقعاً هم مثل گل بود. به من می گفت، حامت...

\*

حتماً داری با خودت می‌گویی؛ چرا همه چیز درهم ریخته است. شاید هم فکر کنی در حال خواندن نوشته‌های یک دیوانه هستی! بله، ترا می‌گویم، تو که در حال خواندن این سطور هستی. نمی‌دانم باید به این سوال پاسخ بدهم یا نه... نمی‌دانم. من هیچ پاسخی ندارم، چرا که زندگی من همینگونه بوده است، همینطور که می‌خوانی. خیلی پیش‌تر فکر می‌کردم زندگی قطاری در حال حرکت است، که در ایستگاهی آن را سوار می‌شوی، و در ایستگاه دیگر، آنرا ترک می‌کنی. حتی فکر می‌کردم اگر بخواهم ماجرای یک روز از زندگی خود ترا برای کسی تعریف کنم، از یک جایی شروع می‌کنم، و پس از شرح حوادث و ماجراهایت، آن را در جایی پایان می‌برم، اما... اما وقتی تصمیم گرفتم از خودم و اشباحی که دور و برم را گرفته بوده‌اند، و یا... گرفته‌اند، بگویم، خیلی زود متوجه شدم آنها مرا خلق می‌کنند، نه من آنها را. می‌آیند و می‌روند، و کاری به خواست من ندارند. همانگونه که در واقعیت زندگی هرگز، تحت فرمان و اراده‌ی من نبودند. یکی از آنها همین آوانس. چه کسی فکر می‌کرد او برای همیشه خودش را در ذهن من ثبت کند...، و با اینکه سالهاست، که در زندگی من نقشی بازی نمی‌کند، هر چندگاه، ذهنم را به خود مشغول کند. بیاید در همین کافه، و خودش را به شکل کسی در آورد، که فکر می‌کند من یک بوسنیایی هستم. ببینید چقدر پیر شده است. همه چیزش فرق کرده است. از قد و هیكلش گرفته، تا چشم و ابرو و موهایش. اصلاً کس دیگری شده است. شاید هم اصلاً او نیست، اما مطمئناً، چیزی مشترک، بین هر دو آنها هست. چیزی که مرا وادار می‌کند، با دیدن او، به آوانس فکر کنم. اما نگران نباش. هنوز آنقدر بر حواسم تسلط دارم که بیاد آورم روز بعد از ورودم را به سلول جمعی.

غروب بود، هوا خفه بود. صد و ده چهره پژمرده، بر شانه‌های هم خم شده بودند. قصه‌های زمینی، پایانی نداشت. هزاران خاطره، برهم‌تنبار می‌شد. هر کس از چیزی می‌گفت. هر کس به راهی می‌رفت. سخن‌ها از خون بود و عشق، از کینه بود و نان محلی، از شلاق و پدربزرگ، از بچه‌ها و کار و، از هر چه به انسان مربوط می‌شد. چیزهایی که کاملاً بی‌ربط به

نظر می رسیدند، اما وجود داشتند. به زبان می آمدند. چهره ها را به خنده و خشم و می داشتند، تا لحظه های دیوار و انتظار و مرگ را، به فراموشی بسپارند...

سفره انداخته شد. سفره هائی پلاستیکی، که بوسیله نخهای تابیده شده از نخ پاره های جوراب، بهم دوخته شده بود. در ردیف های بیست نفره، چفت در چفت، و روبرو و پشت به پشت، کنار هم نشستیم. مسئول اتاق، کاسه ها را ردیف کرده بود، و با پیاله پیمانه، آنها را تا نیمه، از آش پر می کرد. مواد درون آش، مثل لرزونک، بهم چسبیده بودند... ظرف غذا در برابرم قرار گرفت. قاشق را در آش فرو بردم. سنگ و رشته و نخود و خار و سبزی، این، همان بود که معده ام را از هر چه غذاست، متنفر می کرد. بوی کافور می داد. آغشته به جوهر لیمو بود. هیچ چیز، مانند شکستن تکه ای از دندانم، آزارم نداد...

در خود بودم. بلندگوی زندان، اخبار رادیو را پخش می کرد. بچه ها ساکت شدند. گوئی همه در انتظار چیزی هستند، که من از آن بی اطلاعم. خبری پخش شد. نگاهانی در هم فرو رفت... و بر لبها، لبخندی معنی دار خزید. گوش سپردم، و اندیشیدم، و بی آنکه منظور خاصی داشته باشم، گفتم؛ این اشتباه محض است. ترور، هیچ چیزی را عوض نمی کند، آنهم کشتن بقال و کمیته چی... این بدبختها فریب خورده اند. این طرز برخورد درست نیست.

چه می گفتم؟ کجا می گفتم؟ به که می گفتم؟ حواسم، به هیچکدام از این چیزها نبود. سرم را از روی ظرف غذا بلند کردم. چیزی با شدت به سرم کوبیده شد. یک لگد... یک مشت... و چشمانم، توانست دیدگانی خون آلود و بر افروخته را، برای همیشه، در ذهن ثبت کند. مثل رگبار مسلسل، واژه هائی، بسویم شلیک شد؛ خائن کثیف، خودفروخته، بدبخت... می دانی اینها چند نفر از خانواده مرا کشته اند؟ تو می فهمی...

و من، دستم بر تکه های پیاله ملامین شکسته شده بود. هیچ حرفی بر زبان نراندم. فقط با نگاهی حاکی از همدردی، دیدگان هم سلولی و هم بندم را کاویدم. از او ناراحت نبودم. بهیچوجه احساس کینه ای نسبت به او نداشتم. دستم را به سرم کشیدم. به خون آغشته شد. از کنار سفره

برخاستم. رویویش ایستادم. دستش می لرزید. نگاهش مستأصل و خسته بود. هجده سال داشت، اما نیمی از موهایش سپید شده بود. گامی جلو آمد. دستانش را گرفتم، و او، سرش را بر شانه ام گذاشت. گریست، گریست و باز هم گریست.

\*

دود و بخار دهان، در هم پیچید، و بر هوا رفت. خیابان خلوت بود. سوئدی ها، همه در خانه هایشان بودند. درخت کاجی خود را تکاند، و انبوهی از برف را، بر زمین ریخت. همه چیز و همه جا سرد بود. در پشت پنجره ای، کسی، شمعی می افروخت. چشمهایش آبی بود. نه، در واقع، رنگ دریا بود. مثل آبهای دریای پارس، مایل به سبز بود. انگار پشت سایه اش، تا فرسنگها خالی بود. در این سوی پنجره، هیچکس دستی برایش تکان نمی داد. خوب می دیدمش. حتی می توانستم چین های عمیق صورتش را، یک یک، بشمارم. انگار جوانی اش را، به کسی وام داده بود. ساعتی می گذشت... اما هنوز کبریت در دستش بود، روشن و در حال سوختن. عجیب تر اینکه باد در حال وزش بیرون پنجره، شعله شمع را در اتاق، به اینسو و آنسو می کشید. به پنجره های کافه خیره شده بود.

بابوشکا! نه، همان که آوایش شبیه بابوشکا بود، برای لحظه ای سرش را بر گرداند، و با نگاهی همزبان، چیزی به او گفت...

راه خود را از میان برف، که حالا دیگر تا زانوانم بالا آمده بود، گشودم. به سوی در آپارتمان رفتم. گویی کسی، قبلاً، در را باز گذاشته بود. شاید هم می دانسته که من به آنجا خواهم رفت. پله ها را شمردم. بیست و دو پله... و سپس به سمت چپ پیچیدم. دستم را به نرده ها گرفته بودم، که در باز شد. مینا، با قاب عکسی از فرزاد، در آستانه در نیمه باز، ایستاد. چشمم به پاهایش افتاد. خوشحال شدم، یخ نزده بود.

کسی، از پله ها، بطرف بالا می آمد. رنگ از روی مینا پرید. قاب را بر زمین گذاشت و ساکی را از پشت در برداشت و به دستم داد. بقیه اش را دیگر خودم می دانستم. باید تمام منطقه جنوب غرب شهر را، تحت پوشش قرار می دادم. ساک سنگین بود، اینهمه اعلامیه...

...

از پله ها پائین آمدم. در را که باز کردم، سوز سردی از یقه ام گذشت، و سینه ام را در هم کشید. ساک را بر زمین گذاشتم. اطراف را بدقت پانیدم. یقه اورکتم را بالا دادم. سرم را پشت سایه ام، پنهان کردم. پدرم از پشت سر فریاد زد؛ ساعت یادت نرود. ساعت...

\*

بابوشکا گفت؛ چهارده سال است که به آن اعلامیه فکر می کنم. یک اعلامیه! پس کار تو بود؟ توپخش کرده بودی؟ آنهم روز آخر سال... می دانی چه دسته گلی به آب دادی؟ عزیز را ببین. سیزده سال است که کت وشلوارش را از تن در نیآورده، هر چه به او می گویم عزیز! پدر بزرگ و مادر بزرگت حالا دیگر هر دو مرده اند، و حتی جسدشان هم خاک شده...، می گوید، من شب عید باید پیش آنها باشم. این رسم است. در میان خانواده ما سنتی چند صد ساله است. اگر نروم، همه چیز خراب می شود. باید بروم.

می گویم، آخر ممکن است باز، کسی، یکی از آن اعلامیه ها را بدستت بدهد، و تو در جیب کتت بگذاری، و سال بعد، بدون اینکه جیبهای کت را بگردی، آن را بپوشی. آنوقت دوباره گشت سپاه ترا خواهد گرفت، و باز هم بخاطر یک اعلامیه، سیزده سال باید...

می گوید...، می دانی بابوشکا! وقتی فکر می کنم بخاطر یک اعلامیه اینهمه سال زندان بوده ام، دل و روده ام از خنده بالا می آید. راستی بابوشکا! کمدی همان تراژدی است؟

\*

چند روزی است که سرم درد می کند. درد که نه، چه می شود گفت؟ سنگین است، گیج می رود. چیزی مثل آونگ، اینطرف و آنطرف می رود، و به دو سوی شقیقه ام می خورد. به ترانه های قدیمی گوش می دهم. هر کدام، خاطراتی را برایم زنده می کنند. مثلاً همین الان، خواننده دارد می گوید؛ « روزگاری بر من تنها گذشته... » نوای فلوت، و صدای سنگین خواننده، پس زمینه احساساتی گشته است که، باعث می شوند گاهگاهی فراموش کنم، برای لحظه ای پیش، و دقایق آینده، چه تصمیمی داشته و یا دارم.

چند روزی است که حالت جدیدی دارم، حالتی که هیچگاه نداشته ام. در حال قدم زدن در خیابان هستم، اما بهیچوجه، بر گامهای خود حضور ندارم. شبنم ابرهای درهم و پیچیده و تیره و تار، بر سبیل هایم می نشیند. به خود می آیم. بر جایی ایستاده ام، که قصد ایستادن در آنجا را، نداشته ام. پشت سر را نگاه می کنم. راهی دراز را آمده ام. اما مسافت و زمان، همراه نبوده اند...

دستی به ریش زبرم می کشم. من اینجا چه می کنم؟ همین الان هم که بخانه آمدم، تصمیم داشتم بخوابم، و کم خوابی دیشب را جبران کنم، اما نمی دانم چرا در حال نوشتن هستم. چند روزی است که ...

\*

چند روزی بود که در سلول، جز برای دستشویی و غذا، باز نمی شد. صبح به صبح، صدای رگبار، و تک تیر خلاص، از خواب بیدارمان می کرد. چشمهایمان را می مالیدیم، و خمیازه ای

می کشیدیم. هر یک در گوشه ای می نشستیم. گروهی که، آن روز، مسئول تقسیم غذا و شستن ظرفها بود، صبحانه را آماده می کرد. سر صبح، مسئول اتاق، کتری چای را گرفته بود، و در میان پتو پوشانده بود، که سرد نشود. لیوانهای پلاستیکی قرمز رنگ، آماده می شد. هر کس، اسمش را، به طریقی، بر ته، و یا کنار لیوان، حک کرده بود. یک بند انگشت پنیر، یک کف دست نان، و نصف لیوان چای، صبحانه مان را تشکیل می داد.

آوانس، در حالیکه لقمه ای در دهان می گذاشت، گفت؛ در چه حالی رفیق؟ نغمه میله ها، قشنگ است یا نه؟

وقتی با نگاه متحیرم روبرو شد، گفت؛ خودت را نیاز. این پیاله های سفالی، باید به کوره بروند، تا لعابشان، بتواند پاسخگوی سرخی شراب هفت ساله باشد. لبخند می زنی؟ اشکال ندارد، بخند، تا فرصت هست، بخند. چون برای گریه کردن، به اندازه کافی، وقت خواهی داشت.

- ببینم آوانس، تو قبلاً شاعر نبوده ای؟

- شاعر؟ چه کسی توی این کویر بی انتها، شاعر نیست. سنگ را هم لای گیره بگذاری، چهچه خواهد زد.

- منظورم چیز دیگری بود.

- چه چیزی؟

- این حرفها...، این حرفهای بی ربط که می زنی!

- بی ربط؟ آره... بله... بی ربط! خب، شاید، شاید هم بی ربط است. اما من...، می دانی! برای

من، بی ربطی بی معناست. اگر چیزی...، آه، در باز شد. چای را سر بکش. فکر می کنم امروز

نوبت حمام باشد. اگر گفتند حمام، تو صابون را بردار و بدو، من حوله ها را خواهم آورد.

\*

صابون را برداشتم و دویدم. البته وقتی جای را سر کشیدم. پیش از آن، همه، سریع لخت شدند، و لباسهایشان را زیر بغل زدند. فقط شورت به پایشان بود. با خنده، اندام لخت یکدیگر را ورنه می کردند، و هر کدام، چیزی به دیگری می گفتند. بعضی، دنده های یکدیگر را می شمردند، و عده ای، تخم شپش را، در لای موهای هم می ترکاندند. وقتی در حال دویدن در راهروی باریک و طولانی بند بودم، اکبر، یکی از بچه های فدائی که موقع حرف زدن، زبانش می گرفت، دستش را بلند کرده، و به من اشاره کرد و گفت؛ ب... ب... برگرد ... واج... واجبی بیار. از نیمه راه برگشتم. اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که، پاسدار بند، کابلش را به شکم زد و گفت؛ توی حمام هست... دوش آخر.

لباسها را در گوشه ای، روی هم، تلبار کردیم. مهمه عجیب و غریبی، در گرفته بود. عده ای در راهرو کوچک حمام، ایستاده بودند، و خود را صابون می زدند. عده ای دیگر، زیر دوش بودند، و عده زیادی، در حدود هشتاد - نود نفر، بیرون، و در راهرو بند، منتظر بودند. مسئول اتاق، دم در ایستاده بود، و به ساعتش نگاه می کرد. هر گروه، حداکثر دو دقیقه وقت داشتند. از یکدیگر که می گذشت، مسئول اتاق، شروع به شمردن ثانیه ها می کرد؛ « پنج ثانیه ... پنج ثانیه ... وقت تمام... »، سپس، خود به داخل راهرو کوچک می رفت، و یکی یکی، آنهایی را که باقی مانده بودند، به بیرون هل می داد. آنهایی که نوبت واجبی زدندشان بود، همه در حالیکه خمیر واجبی را به شرمگاه و زیر بغل مالیده بودند، در راهرو کوچک صف کشیده بودند. همه جا را بخار فرا گرفته بود. چهره ها را، مشکل می شد تشخیص داد. اشباح استخوانی لخت، در هم، می لولیدند. صدای افتادن صابون، شر شر آب، و خنده های بلند منقطع، در هم می پیچید. مسئول اتاق فریاد زد؛ گروه بعد...



آوانس جلو دوید، و من، پشت سرش آنها که پایشان کابل خورده بود، و ورم داشت، و یا ورم آنها ترکیده بود، و چرک و خون داشت، پلاستیک های نان را، با کش شلوار، دور پایشان پیچانده بودند، تا مانع خیس شدن منطقه زخمی شوند.

هنوز خودم را کاملاً خیس نکرده بودم که، اکبر دستم را گرفت، و از زیر دوش بیرون کشید، و گفت؛ «بی... بیای بی - رون، سوخ - تم... سوختم».

مسئول اتاق جلو دوید و گفت؛ اکبر! از وقتت کم می کنم. مگر قرار نبود که همزمان با بچه ها، واجبی بگذاری؟ ببین همیشه کارت همین است...

چند دقیقه بعد، در سلول بودم. بچه ها، گروه گروه وارد می شدند، و دور خود پتونی می پیچانند، و در گوشه ای می نشستند. گروه آخر که آمد، سر تا پایشان، کف آلود بود. فرصت نکرده بودند، خود را آب بکشند. در سلول بسته شد. کسی از جانی، با صدای گرفته، گفت؛ بچه ها، به افتخار اکبری، یک صلوات کفتری...؛ « همه با هم گفتند؛ بیّه - بیّه - بیّه - بیّه ».

\*

هنوز گرمای پتو، روحم را فرا نگرفته بود که، در سلول باز شد. انگار کسی در درونم گفت؛ کارت ساخته است. پاسداری قد بلند، که چهره اش برایم نا آشنا بود، میان در ایستاد و داد کشید؛ « صمد! چشم بند بزند، بیاید بیرون ».

آوانس، زودتر از من بلند شد، و یک چشم بند برایم آورد. قلبم، به اینور و آنور سینه ام می دوید. یکنفر، از گوشه ای، گفت؛ « دو تا شلوار بپوش ».

در سلول بسته شد. مسئول اتاق جلو آمد، و گفت؛ «گوشه تخت را با دندان بگیر، بیشتر می توانی مقاومت کنی» . آوانس، دستی به پشتم زد، و لبخند سردی بر لبانش نشست. نگران بود. سعی کردم خود را سر حال نشان بدهم.

کسی گفت؛ «خونسرد باش، چیزی نیست». چشم بندم را به چشم زدم، و از در بیرون رفتم.

\*

از راهروها و پله ها گذشتیم. زیر هشت که رسیدیم، کسی بر شانه ام زد و گفت؛ «بتمرگ همینجا». بر زمین نشستیم. از زیر چشم بند، کفش هائی را، در اطرافم، می دیدم. کسی، در حال تی کشیدن راهرو بود. برای این کار، معمولاً از زندانیان تواب استفاده می کردند. صدای چرخهای روغن نخورده چرخ می که بر روی آن قابلمه های غذا را حمل می کردند، در گوشم می پیچید. کسی به کس دیگر می گفت؛ «شعبه هفتی ها را اول بفرست».

در ساختمان، مرتب، باز و بسته می شد. ماشینی در جلوی در ایستاده بود. روشن بود و در جا کار می کرد. بوی دود خارج شده از آن، که بنظر می رسید گازوئیل سوز باشد، در فضای زیر هشت پیچیده بود. خود بخود، و از درون، می لرزیدم. با اینکه سعی می کردم خونسرد باشم، اما مضطرب بودم. در ذهن، چیزهائی را که باید می گفتم، مرور می کردم. به شلاق فکر می کردم و بیاد حرفهای حمید افتادم. پسر ریز نقشی که چهره استخوانی و گونه های برجسته و دیدگان براقش، استواری و سرسختی را القاء می کرد. روز قبل از حمام، برایم از انواع کابلهائی که استفاده می شود، صحبت می کرد. حرفهایش در ذهنم پیچ و تاب می خورد؛ «... از سه نوع کابل استفاده می کنند. دسته اول، کابلهای معمولی هستند، که رشته سیمهای روکش دار، درون روکش کلفتی قرار دارند. قطر آن، حدود دو و نیم سانتی متر است. این کابل معمولی است. تا شصت - هفتاد ضربه اش را می توان تحمل کرد. اگر کسی واقعاً اراده کند، می تواند تا خسته شدن کمک بازجو مقاومت کند، و در فاصله ای که بازجو و دستیارانش استراحت می کنند، او هم نفسی تازه کند. دسته دوم کابلها، آنهایی هستند که تا نیمی از طول هفتاد - هشتاد سانتی متری شان، روکش اصلی را برداشته اند، و رشته سیمهای با روکش نازک، در کنار هم

قرار دارند، که می توان اسمش را شلاق گذاشت. غیر از کف پا و کمر، برای سر و صورت و شکم و ناحیه تناسلی هم، از آن استفاده می شود. اما اگر هر دو اینها کارساز نباشند، از نوع دیگری استفاده می شود، که شبیه همین شلاق است، ولی با این فرق که، رشته سیمها، هیچکدام، روکش پلاستیکی ندارند. سیمها، لخت لخت هستند. با همان اولین ضربات، پوست را می برند، و در گوشت، کشیده می شوند. خون فواره می زند. اگر ضربات ادامه پیدا کند، گوشت، رشته رشته کنده می شود، و پس از زمانی نچندان طولانی، شلاق بر استخوان فرود می آید... « جورابهایش را در آورد، و کف پایش را در برابرم گرفت و گفت؛ « ببین! اینطوری... ».

کف پایش گوشت نداشت. گودی پا، تا استخوانهای متصل به پنجه، ادامه پیدا کرده بود. پوستی نازک و صورتی مایل به قرمز، کف پایش را بهم کشیده بود. کمی که نگاهم کرد، در حالیکه جورابش را به پا می کشید، گفت؛ « خیلی وحشتناکه... خیلی... خیلی... ».

,

پنجه هائی در موهایم فرو رفت و از زمین بلندم کرد؛ « راه بیافت... توده ای بدبخت! بزودی رهبرانتان را هم پیش تان می آوریم، که تنها نباشید ».

\*

با خود گفتم؛ « واقعاً!... توده ای بدبخت است. گوسپند عروسی و عزاست. در دنیائی که همه چیز واژگونه است، صحت و سلامت، نامی جز بلاهت ندارد... ».

به چه فکر می کنی؟ می دانم! حتماً داری با خودت می گوئی؛ چون توده ای است، دارد از حزبش دفاع می کند! اما نه، اینطور نیست. حقیقت این است که منم، سیاست را، با فحش

خواهر و مادر به توده ایها فهمیدم، بدون اینکه حتی بدانم این جماعت واقعاً که هستند، و یا حتی چه هستند! خنده دار است، نه؟ اما حقیقت زندگی سیاسی همه ما سیب های کرم خورده تاریخ، فراموش کردن همان نقش کرم است. در هم می لولیم. تا گردن توی لجن دست و پا می زنیم. همدیگر را رنگ می کنیم، و با حال رقت بار، به ارزان ترین قیمت، همدیگر را به اولین مشتری می فروشیم، و این البته کاملاً طبیعی ست که اگر جریانی، آدمهائی، کسانی پیدا شوند که آینه این حقیقت باشند، حس تنفر عمیقمان را بر انگیزانند...، منم همینطور بودم. حتی در همین دوران که صحبتش را می کنم، وقتی آن پاسدار گفت؛ « توده ای بدبخت!»، قبل از اینکه به چرائی حرف او بیاندیشم، به فکر انکار این اتهام! افتادم و گفتم؛ « برادر! اتهام من چیز دیگری ست، من فدائی ام! ».

\*

شاید باور نکنید، اما از زمانیکه آخرین جمله را نوشتم، تقریباً دو سال و نیم می گذرد. سالهائی که بسیار بد گذشت، درست مثل یک تاریخ ایرلندی. وقتی در چشمهای او که شبیه بابوشکا بود نگاه می کردم، اوراقی کهنه و پوسیده ورق می خورد. اوراقی که همه چیز در صفحات آن، چپه نوشته شده بود، و کلمات، از هم فرار می کردند. مثل اینکه کسی، بالاجبار، آنها را کنار هم چیده بود. یا نه! بگذار درست فکر کنم...، مگر نه اینکه تاریخ آنها همین بود، چرا انتظار دیگری داشتم. چرا ما هیچوقت انتظاراتمان را، مطابق با واقعیت وجودی هر چیز، نمی سنجیم؟ چرا همیشه سعی می کنیم توقعاتمان را، بجای واقعیت بنشانیم. مصداق، شاید همین حمید باشد. تصور غیر واقعی از خود داشتن، بجائی بردش که واقعاً حقش نبود. فکرش را بکنید، آدمی که لحظه به لحظه زندگی اش را، با فکر دیگران گذرانده بود، و غم انگیزترین لحظات را تحمل کرده بود، تا گرد غمی بر چهره انسان دیگری ننشیند، به جانی رسید که تیر

خلاص برادرش را، خودش شلیک کرد! مسلمان شد. تواب شد. نمی دانم از چه توبه کرد، اما همینقدر می دانم که شبیه زالو شد. به جان زندانیان افتاده بود، و به اعصاب آنها سوهان می زد. کارهایشان را به مسئولین زندان گزارش می داد. آنها را کتک می زد، البته در کنف حمایت نگهبانان. هفته ای سه روز، بعنوان کمک بازجو، کار می کرد. بچه های هم بندم می گفتند، وقتی باز جو از کابل زدن خسته می شود، او خود را به جلوانداخته، و می گوید: « حاج آقا! ترا به خدا! با حضرت علی اصغر محشور بشی، بگذار ما تعزیرش کنیم، خدا اجرت بده... ».

\*

- داشتی در باره چیز دیگری صحبت می کردی؟
- چیز دیگه؟ آها! یادم آمد...، اگر نمی خواهی دوباره فیلمبرداری کنی، بگویم!
- نه، نه، فعلاً همه در راه گریز هستند، نگاهشان کن! از چه چیز این مرده های متحرک فیلمبرداری کنم؟ راستش را بخواهی بیشتر، بخاطر خانواده ام است که این مسئولیت را پذیرفته ام.
- ای کُرد پدر سوخته! پس تو هم فارسی ات خوب بود رو نمی کردی؟
- مثل اینکه ناسلامتی، ما یک زمانی معلم بوده ایم - ها!
- آه، بله! درست می گوئی. پس چرا مثل « امامت » ادا در می آوری؟
- چکار کنم؟ عادت کرده ام. احساس می کنم اگر خودم نباشم، راحت تر زندگی می کنم. آخر می دانی، وقتی خودم هستم، انتظاراتی را ایجاب می کنم، که توانایی بر آورده ساختن شان را ندارم. البته کمی هم احمق جلوه می کنم. آخر می دانی! همه، از یک دهاتی انتظار دارند دهاتی باشد، به اندازه کافی ساده، و یا به تعبیری « احمق »، تا او را به بازی بگیرند. از من پرمدعای قلمبه - سلمبه گو خوششان نمی آید. با حرفهایم آزارشان می دهم. گاهی اوقات متوجه شان می کنم

که انسان هم قادر است رشد کند، و این، برای آنها که کت و شلوار پوشیده اند، اما روابطشان به قبل از تاریخ باز می‌گردد، مایه خجالت و شرمندگی ست. چرا عذابشان دهم؟ بگذار در تظاهر به حماقت، هم خود را نجات دهم، و هم آنها را از شرمندگی برهانم.

- جالبه!... جالبه!

- چی شد؟ باز که فرعی رفتی!

- آره، آره! الان می‌گویم. بگذار سیگارم را روشن کنم...

کجا بودم؟ آها! سوار مینی بوس شدیم. هنوز راه نیافتاده، احساس کردم باید به دستشویی بروم. هرچه سعی می‌کردم، نمی‌توانستم بر اضطرارم غلبه کنم. سردم بود. خودم را جمع و جور کردم. نفری که کنارم نشسته بود، پرسید سمت چیه؟ سکوت کردم. جوابش را ندادم. تجربه زندان عشرت آباد، بیادم آمد...، از کجا معلوم که بازجو نباشد، و بعنوان زندانی، در کنارم ننشسته باشد؟

ماشین حرکت کرد. جاده ناهموار بود. با تکان فراوان، و سرعت بسیار کم، به جهتی نامعلوم رفت. بازجویی‌هایم را در عشرت آباد، مرور می‌کردم. اگر چیزی یادم رفته باشد، چه؟ کوچکترین تناقضی، می‌توانست کارم را بسیار مشکل کند. بوی رطوبت آمیخته با تعفن، شامه را می‌آزرد. راننده، بر روی ترمز کوبید. انگار به عمد بود. در مینی بوس باز شد. صدائی نا آشنا گفت؛ « همه اشغالا بیرون! ».

دست بر روی شانه هم، از ماشین پیاده شدیم. پاهایمان در گل فرو می‌رفت. بطرفی نامعلوم، براه افتادیم. هوا سرد بود، اما من از درون، داغ داغ بودم. پنج دقیقه ای پیاده روی کردیم. در جایی ایستادیم، و همان نفر قبلی، که اشغال صدایمان کرده بود، با حالتی که انگار یک بطر عرق خورده است، فریاد کشید؛ « دم در، پاتونو، حیسابی تمیز می‌کونین، افتاد؟ ».

...

نمی دانم چند ساعت شد، اما مدت زمانی طولانی، در راهروئی، و کنار دیواری، بر زمین نشسته بودم. جز همهمه هائی گنگ و گاه گذاری، فریاد هائی گوشخراش، چیزی بگوش نمی رسید. دوبار تقاضای رفتن به مستراح کردم، که هر دوبار، سیلی و مشت و لگد مفصلی خوردم، که چرا اینقدر دستشوئی ام می گیرد؟ اما به هر صورت به مقصودم رسیدم.

نمی دانم ساعت چند بود که، دستی پس یقه ام را گرفت، و از زمین بلند کرد، و بجائی که ظاهراً یک اتاق بود، پرتابم کرد و در همانحال گفت؛ « چشم بندتو یه ذره بده بالا و مثل بچه آدم، هر چی توی بازداشتگاه نگفتی، اینجا بنویس ».

روبرویم یک صندلی آهنی دسته دار بود. نشستم، و به یک دسته ورق، که روی دسته میز مانند بود، خیره شدم. در ابتدا، مشخصات را پرسیده بودند، و پس از آن، همان سوالات تکراری زندان انفرادی را. مشخصات را مجدداً نوشتم، و سعی کردم پاسخ پرسشها را هم، عیناً مانند دفعات قبل، بنویسم. در مدتی که مشغول بودم، دائم صدای رفت و آمد افرادی بگوش می رسید، و در اتاق، مرتب و محکم به هم می خورد...

تقریباً نیم ساعتی می شد، که کارم تمام شده بود، و در اضطرابی عجیب و غریب، منتظر بودم، که احساس کردم از پشت سر، کسی دستش را جلو آورد، و کاغذها را برداشت. ده دقیقه ای در سکوت گذشت. سپس نفسهای کسی را، پشت گوشم احساس کردم، که به آهستگی گفت « پس تصمیم گرفتی که آدم نشی؟! ». صدا دور شد. لحظاتی در سکوت گذشت، و بیکباره مشتى آنچنان محکم به سرم خورد که، نفهمیدم به کدام جهت پرت شدم. تا به خود بیایم، و بخواهم چیزی بپرسم، و یا حرفی بزنم، رگبار مشت و لگد بود، که از اطراف، همراه با فحشهای خواهر و مادر، بطرفم آمد. دستم را از پشت گردن حلقه کردم، و بر زمین نشستم. هر چند ثانیه مجبور بودم، دستم را از پشت گردنم بردارم، چون کسی با کابل بر دستانم می کوبید. رطوبت و بوی خون را، در همه جای بدنم حس می کردم. سرم بشدت تیر کشید، و دیگر چیزی نفهمیدم.

زمانیکه دوباره چشم گشودم، دیدم چشم بند، بر چشمم است، و کسی، به دیگری می گوید؛ «  
برادر اینو یادت نره بندازی تو اتاقش!».





# نکبت

کتاب دوم: (( نکبت ))

هنوز هم باورم نمی شود، که شاید ده - دوازده سال گذشته است، و من، داستان، یا بهتر بگویم، خاطرات زندان خود را بپایان نرسانده ام. البته ده - دوازده سال، از آخرین باری که در این رابطه چیزی نوشتم، چون در واقع از زمان آغاز نگارش داستان، باید چیزی در حدود پانزده سال گذشته باشد. عوامل زیادی باعث شد تا ادامه کار به تعویق افتد، اما مهمتر از همه، فکر می کنم حساسیتی بود که به موضوع داشتم. اغلب فکر می کردم باید شرایط مناسبی برای تمرکز بر روی موضوع پیش بیاید. باید آرامش داشته باشم. فکر می کردم دغدغه فکری، مانع از این می شود که کاری قوی و اصیل ارائه دهم. اما اکنون چنین نمی اندیشم. حالا فکر می کنم کاش تحت هر شرایطی، شده بود روزی چند خط، می نوشتم، تا این نسل که از پی آمده است، در شرایط و وضعیت تاریک - روشن و گرگ و میش، حرکت نکند.

به هر صورت، سالهای زیادی گذشته است. نوشته های گذشته نیز، دم دست نیست تا از آنجا که رشته کلام گسسته است، ادامه دهم. چیز زیادی هم از آنچه نگاشته ام، بخاطر نمی آید. البته زیاد هم اهمیتی ندارد! آخر، سبک و سیاقی که انتخاب کرده بودم، دستم را باز می گذاشت تا از منظر زمانی و مکانی، عقب و جلو بروم. یعنی یک چیزی شبیه آتش شله قلمکار!

فکر می کنم تا پس از اولین باز جویی ام در اوین، نوشته بودم. شاید! از بعدش شروع می کنم. کمی اینطرفتر و آنطرفتر، زیاد فرقی نمی کند...

\*

یادم می آید که کتک مفصلی خورده بودم، و در تمام بدنم احساس کوفتگی شدید می کردم. بچه های مجاهد هم سلولم، با پوزخندی مرا نگاه می کردند و به همدیگر، زیر لب چیزی می گفتند. اصطلاح شوهر ننه را شنیده اید! آنها به این چشم مرا نگاه می کردند. اتهام فدائی - اکثریتی داشتن برای آنها کافی بود، تا ترا مجرم و دستیار حاکمیت بدانند، و به چشم دشمن نگاهت کنند، و صد البته خود را مجاز بدانند که هر بلانی بر سرت بیاورند...

دقیقاً یادم نیست آنشب شام چی داشتیم. فقط یادمه که میل زیادی به غذا نداشتم. دلم می خواست هر چه زودتر بخوابم. با اینکه چفت در چفت بچه های دیگر نشسته بودم، اما خود را تنها و غریب حس می کردم. شاید پدرم هم همین احساس را داشت، وقتی که پشت سر دهها صف نماز گزار در مسجد محل، در گوشه ای می ایستاد، و نماز خود را بتنهائی می خواند، و من در تمام مدت تماشایش می کردم. غرق در عوالم خود می شد، و در آن لحظات، با محیط، کاملاً بیگانه بود. در همان سنین کم، اغلب با خود می اندیشیدم که انسان، چه موجود تنهائی است! و چگونه بر سر مسائل ناچیز، خود را از عشق و محبت، دوست داشتن و دوست داشته شدن، محروم می کند. اما بعدها که بزرگتر شدم، فهمیدم دلایل قویتری وجود داشته است، که پدرم را اینگونه منزوی کرده است. او از نوعی غربت فلسفی نسبت به محیط اطراف خود در رنج بود... بسیار کم سخن می گفت و تو گوئی، دائم در حال خوردن خود، از درون است. یکبار وقتی از وی پرسیدم: « آقا! شما دوستی، همکاری، همکلاسی قدیمی نداری که پیش او بروی؟ ». او لبخندی تلخ زد و در پاسخ فقط گفت: « دلا خو کن به تنهائی، که از تن ها بلا خیزد! »...

پدرم به معنای واقعی، فردی آگاه و روشنفکر بود. ضمن اینکه این نظر، نظر دوران کودکی و نوجوانی ام بوده است، دیدگاه اکنون که در میانسالی ام نیز، هست. در سیاست و ادبیات بی نظیر بود. هنوز که هنوز است کسی را ندیده ام که حافظه ای مانند وی داشته باشد. اکثر اشعار شاعران

بزرگ ایران را در حافظه داشت، و کلامی از وی نمی شنیدم که با شعر، و یا ضرب المثلی، همراه نباشد. بسیار می خواند و کم ادعا می کرد! در سیاست و تاریخ سیاسی، بسیار مطلع، تیز بین و دقیق بود و شناختی عمیق از تاریخ ایران و جهان داشت... نمی دانم ... شاید همین ویژگیهایش بود که بدون اینکه خود بخواد، و یا تلاشی نماید، عمیقترین تأثیرات را بر فرزنداناش می گذاشت. از هم او بود که آموخته بودم با آدمهای سطحی، درگیر نشوم و به مجادله ننشینم. اینگونه بود که با بچه های مجاهدین، درگیر نمی شدم و با آنها بحث نمی کردم. اما در محیط تنگ و کوچک زندان، کاری بس دشوار است که خود را از همه چیز کنار بکشی ...

خاموشی را که زدند، منم مانند دیگران، بصورت یک کتی ( یعنی دراز کش بر روی یک کتف و بازو ) دراز شدم. افکارم به اینسو و آنسو می رفت. دستم خسته شده بود اما فضائی وجود نداشت که بتوانم به کتف و بازوی دیگر بغلتم. با هر بار تنفس احساس می کردم میزان زیادی پرز پتو و گرد و خاک وارد حلقم می شود. تلاش می کردم جلوی سرفه ام را بگیرم. برخی بسرعت بخواب رفتند و خرناسشان به هوا رفت. برخی بخاطر نور چراغ نمی توانستند بخوابند و زیرلب غر می زدند. عده ای هم که از بازجویی بر گشته بودند، آه و ناله می کردند... و اما من بفکر بازجویی مجدد بودم. فکر می کردم که دفعه بعد چه سوالاتی ممکن است مطرح شود؟ باید خود را آماده می کردم. تلاش می کردم که حدس بزنم بازجو چه خواهد پرسید و پاسخهای گوناگونی را برای سوالات احتمالی آماده می کردم. بفکر شکنجه و شلاق و توهین و تحقیر هم بودم. با خود می اندیشیدم که چقدر طاقت خواهم آورد؟ اگر نتوانم زیر ضربات کابل اسرار خود را حفظ کنم، چگونه خواهم توانست در برابر دوستان و وجدان خود، سرم را بالا بگیرم؟ آنقدر افکار پریشان و ناراحت کننده به مغزم خطوط می کرد که احساس می کردم سرم داغ شده است و ممکن است هر لحظه مغزم قفل کند و از کار بیافتد... نمی دانستم ساعت چند است و کجا هستم. رویاست و یا واقعیت دارد؟ از جایی سقوط می کردم، در یک تاریکی مطلق... بر پیشانی ام عرق سرد نشسته بود. چیزی به سرم اصابت

کرد. در برابر نور چراغ اتاق، نمی توانستم چشمهایم را بگشایم. صدائی بگوش می رسید که می گفت: « محمد یاش نماز! نماز! نماز! آقا بدو! که وقت نداریم. دستشویی و وضو فقط یک دقیقه... حسن و اکبر و مراد، دبه ها را بردارین که آب بیارین... ».

گیج گیج بودم. کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ اینها که هستند؟ گردنم خشک شده بود، و کمرم، از درد تیر می کشید. پاهایم خواب رفته بود...

...

آه، پسر چقدر سیگار می کشی؟ سرطان می گیری ها! بیا تو سالن، بیرون وای نسا! سرما میخوری اینجا سوئده! بیا یک چائی بخور، بقیه اش را بعداز چائی تعریف کن!... رفیق کردم در سالن اجتماعات را گشود...

\*

ساعت دوازده و نیم شب بود. باد شدید، برف را لوله می کرد و به آسمان می فرستاد. موسیقی ایرلندی پایان پذیرفته بود، و من، به اتفاق دوست کردم، راهی خانه بودیم. دوستم، سبیلهایش قندیل بسته بود. برف زیر پایمان خرچ خرچ صدا می کرد. در خیابان هیچکس نبود. نه آدمی، نه خودروئی...

دوستم سکوت را شکست و گفت: « تو در زمان انقلاب، چقدر این آخوندها را می شناختی؟ ». دستهایم را از جیب در آورده و سیگاری آتش کردم و همزمان گفتم: « خیلی خوب! ». من جامعه روحانیت را خیلی خوب می شناختم. علت هم، پدرم بود. می دانی! من نوۀ یک آخوند هستم! آخوندی که از بس از آخوندها متنفر بود، خودش، خودش را خلع لباس کرده بود! آخوندی درویش

مسلك كه از جامعه روحانيت بریده بود و عطار شده بود و بچه هایش را گذاشته بود كه علوم جدید را بخوانند. پدر من، فرزند چنین آدمی بود. پدرم، روحانیت را خوب می شناخت و تمامی سوراخ سنبه های این دكان دو دهنه را دیده بود و در طی زمان، همه زیر و بم این دستگاه را به ما شناسانده بود. او از طرفداران دكتور مصدق، در قضیه ملی شدن صنعت نفت بود. او از قضایای خیانت آخوندها در جریان حمله تركها و مغولها و افاغنه، و دروان مشروطه و ملی شدن نفت و کودتای بیست و هشتم مرداد، زیاد برایمان صحبت کرده بود. بخصوص از شخص خمینی بسیار بدش می آمد و او را عوامفریب و خطرناك می دانست. به او، تخم عرب دجال می گفت، و معتقد بود كه اگر او در این مملكت قدرت بگیرد، همه چیز را نابود می كند. البته پدرم خیلی زود، یعنی یکی - دو سال پس از انقلاب فوت كرد، ولی اگر زنده مانده بود، می توانست به واقعیت پیوستن پیش بینی هایش را با چشم ببیند...

می دانی دوست من! مشكل، شناخت من و یا چهار تا آدم مثل من، از خمینی و روحانیت نبود، مشكل، وجود بیسوادی گسترده، محیط خفقان و استبداد، و كار طولانی مدت و صدها ساله دستگاه روحانیت در تغییر فرهنگ مردم، و ترویج و گسترش خرافات و موهومات بود، كه مثل خوره بجان این ملت افتاده، و همه چیز را پوسانده بود. از دست چهار تا روشنفكر، بواقع چه كاری ساخته بود؟ گیرم خمینی بر مسند قدرت نمی نشست، تو فكر می كنی چیزی تغییر می كرد؟ خیر دوست من! دولت فحیمه بریتانیای كبیر و رادیو بی بی سی، يك الاغ دیگر را علم می كردند!

دوستم خندید و گفت: « آره، درسته! ولی قبول كن كه توده ای ها هم خیانت كردند!... آنها از خمینی پشتیبانی كردند. می توانستند بیطرف بمانند و موضع نگیرند. می توانستند با گروههای دیگر هماهنگ شوند. راستی! تو فكر نمی كنی باز هم آن بخش توده ای - انگلیسی، در جهت گیریهای زمان انقلاب حزب توده، نقش بازی کرده باشد؟ ».

احساس می كردم برای گام برداشتن در برف، باید دو برابر انرژی مصرف كنم. آدم فكر می كرد دارد كوهنوردی می كند. با اینکه لباس زیادی به تن داشتم، اما باز هم سردم بود. سرم را بیشتر در

یقه کاپشن فرو بردم. در اندیشه بودم که این خراب شده کجاست که من پناهنده شده ام؟ شکلاتی از جیبم در آوردم و به رفیقم تعارف کردم. او گرفت و تشکر کرد. گفتیم: « اتفاقاً مشابه نظر ترا خیلی ها در زندان داشتند، اما من وقتی باتوده ای ها در زندان، بیشتر آشنا شدم، و بخصوص پس از دستگیری سران و اعضای اصلی شان در بهمن هزار و سیصد و شصت و یک و اردیبهشت شصت و دو، متوجه شدم که قضایا، خیلی پیچیده تر از آن بوده است که ما، از بیرون این تشکیلات، به آن فکر می کردیم.

میدانی! حزب توده هم مانند هر تشکیلات سیاسی دیگر، تشکیل شده بود از انواع و اقسام آدمها، با خلق و خو و شخصیت و سطح سواد و فرهنگ و گرایشهای مختلف سلیقه ای و فکری. استحکام تشکیلاتی این حزب، در عین حال که بسیاری از اوقات بنفع آنها عمل می کرد، اما در یک حوزه، به ضرر آنها شده بود. در این حزب، مرکزیت، بسیار تعیین کننده بود، و در دورانی که ما صحبتش را می کنیم، قدرت در دست کسانی بود، که معتقد به نظراتی خاص بودند. نظراتی که ایجاب می کرد از رهبری خمینی حمایت و پیروی کنند. آنها، به دیدگاههای حاکم بر کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نسبت به انقلاب ایران و رهبری آن، احترام زیادی می گذاشتند، و خود را ملزم به پیروی از آن می دانستند. تصور آنها این بود که نظریه پردازان حزب کمونیست شوروی اشتباه نمی کنند و حزب توده موظف است در چهارچوب دیدگاههای ایشان حرکت کند. خب! نظر به اینکه حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز، در آنزمان اعتقاد داشت که جنبش پیش آمده، یک جنبش توده ای و دمکراتیک و ملی است، و تحت رهبری خرده بورژوازی قرار دارد، و ایشان، متحد طبقه کارگر و زحمتکشان هستند، و در چهارچوب جنبشهای ملی - آزادیبخش حرکت می کنند، و می توانند در بلوک سوسیالیسم قرار گیرند، طبیعی بود که آندسته از افرادی که در کمیته مرکزی حزب توده به این دیدگاه نزدیکترند، قدرت گرفته، و دیدگاه خود را اعمال کنند، و آنهایی که مخالفند، منزوی شوند.

واقعیت اینست که بسیاری افراد در رهبری، بدنه و تشکیلات این حزب، اینگونه نظرات را بر نمی تافتند و قبول نداشتند، چون واقعیت را در تطبیق با آن نمی دانستند، اما همانگونه که ذکر شد، ساختار تشکیلات، و پیوند بسیار نزدیک آن با مجموعه احزاب سوسیالیستی، و بخصوص حزب کمونیست اتحاد شوروی، اجازه نمی داد تا مخالفین بتوانند بر خلاف حرکت عمومی، کاری انجام دهند. هر حرکتی، منتهی به انزوای آنها می شد، همانطور که در مورد ایرج اسکندری اینگونه شد...

ضمناً لطف کن، دیگر این واژه خیانت را بکار نبر! بهتر است بگویی، خطا یا اشتباه، یا تحلیل نادرست از موقعیت...

- یعنی تو معتقدی حزب توده نمی توانست بهتر عمل کند؟

- نه من اینگونه فکر نمی کنم. من فقط خواستم وضعیت را تشریح کنم. آن چیزی که مهم است بفهمیم اینست که حتی اگر حزب توده دقیق و درست هم عمل می کرد، باز هم این عمل آن تأثیری تعیین کننده در آنچه پیش آمد، نداشت. حزب توده، نیروی اجتماعی تعیین کننده ای نداشت که موضعگیری هایش بتواند تعیین کننده باشد. حزب توده، بهیچوجه آن حزب توده ای نبود که در خاطره تاریخی همه ما از پیش از بیست و هشتم مرداد سال سی و دو، وجود داشت. در آنزمان، دیدگاه و عمل حزب، می توانست بسیار تعیین کننده و سرنوشت ساز باشد، اما در دوران انقلاب پنجاه و هفت، از این حزب، بواقع، تنها نامی باقیمانده بود، و حوزه قدرت آن، بسیار محدود بود. خیلی از روشنفکران و گروههای دیگر نیز در چنین موقعیتی بودند!...

- خب! رسیدیم. برو تو! الان سریع یک چای می گذارم. راستی گشنه نیستی که؟ آگه چیزی می خوای بگو! درسته که خانوم و بچه ها نیستند، اما منم آشپزی ام بد نیست.

- ممنون، همون چایی کافیه! راستی گفتم چایی، یاد یک چیزی افتادم؛ تابستان سال هزار و سیصد و شصت و دو بود. یک روز که فروشگاه آمد. نمی دانم راجع به فروشگاه چیزی گفته ام یا نه؟ فروشگاه، درواقع، یک پاسداری بود که مسئولیت داشت به سلولها مراجعه کند و چیزهایی که بچه



ها می خواهند را تهیه و به آنها برساند. خانواده ها حق داشتند ماهیانه دویست تا دویست و پنجاه تومان برایمان پول بفرستند. ما هم حق داشتیم هر هفته سیاهه ای از چیزهایی را که می خواهیم، البته نه هر چیزی، بلکه چیزهایی که در سیاهه خریدهای زندان وجود داشت را انتخاب و پول آن را بدهیم تا مسئول فروشگاه برایمان تهیه کرده و بیاورد. خلاصه! فروشگاه که آمد، دیدیم در سیاهه موجود، هندوانه هم هست. خیلی خوشحال شدیم و دو تا هندوانه سفارش دادیم. بیشتر نمی شد. وقتی هندوانه ها آمد، یکی را بین خود تقسیم کردیم و یکی دیگر را تبدیل به شراب هندوانه کردیم و جای خالی در زندان اسلام ناب محمدی، یک شراب ناب هندوانه زدیم توی رگ!

\*

چای گرم، بعد از آن راهپیمایی در هوای برفی، خیلی چسبید. اسماعیل (دوست کُردم) که می دانست من بعد از چایی عادت به کشیدن سیگار دارم، گفت: « راستی! اینجا سیگار کشیدن آزاد است (با خنده!) ما هنوز سوئدی نشده ایم. گفتم سوئدی! یادم آمد چیزی بپرسم، نظرت راجع به سوئدی ها چیست؟ مردمان خوبی اند، نه؟ ».

- (با پوزخند) خوب؟ نمی دانم! تا منظورت از خوب چه باشد. اگر منظورت ظاهر آنهاست، آره، بد نیستند، البته کمی شلخته بنظر می رسند. منظورم در لباس پوشیدن و آداب زندگی ست.

- نه! منظورم از نظر فرهنگی ست.

- خودت خوب میدانی که فرهنگ یک مفهوم عمومی است و شامل چیزهای زیادی می شود، ضمناً فرهنگ افراد و طبقات مختلف و گروههای اجتماعی هم، با هم تفاوت دارد.

- ای بابا! چقدر قضیه را پیچیده می کنی!

- پیچیده نمی‌کنم، پیچیده هست! فرهنگ یک کارمند عالی‌رتبه بانک، با فرهنگ یک کارگر شهرداری، زمین تا آسمان با هم فرق دارد.

- منظورم فرهنگ عمومی است. برخوردها، روابط، مقررات اجتماعی، سنتها و آداب و... امثالهم.

- داستان اینهم خیلی مفصل است. شاید بعدها، سر فرصت برایت صحبت کنم. اما در یک نگاه، این جامعه و این مردم، یک نوع زندگی نباتی تحت کنترل، و از خود بیگانه، دارند، که سخت بدان عادت کرده اند. اساساً مفهوم زندگی در اینجا، سخت دگرگون شده است. من این مردم را در حصار مفاهیم از پیش تعریف شده و تحمیلی می‌بینم. مشتی زندانی، در قفسی طلانی، که خودشان فکر می‌کنند آزادند! و هیچ توپ و تانکی هم قادر به تغییر وضعیتشان نیست. این مردم در پوچی، یأس، تنهایی و نادانی مطلق زندگی می‌کنند، و البته سخت احساس خوشبختی می‌کنند، چرا که به آنها باورانده اند که شکم و زیر شکم، همه فلسفه زندگی است.

- می‌دانی! دارم به این فکر می‌کنم که اگر یک سوئدی اینجا بود و حرفهای ترا می‌شنید، چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ اصلاً ولش کن، برگردیم سر ماجرای خودمان! خب! پس کارتان بجائی رسیده بود که در زندان ((می)) می‌زدید و منبر می‌سوزانید؟

- آره! یادش بخیر! چه روزهای خوشی بود!! یک هم سلولی داشتم که حرف نمی‌زد. نه اینکه لال باشد، بلکه تصمیم گرفته بود که حرف نزند. در برابر هر پرسشی فقط سرش را تکان می‌داد و یا با چشم و دست، اشاراتی می‌کرد. زیاد می‌خوابید و وقتی بیدار بود، در یک گوشه می‌نشست و به نقطه ای خیره می‌شد. صورتش کثیف و پف کرده بود و بدنش بشدت بو می‌داد. خودش را نمی‌شست و مسواک هم نمی‌زد. ناخن انگشت شست یک پایش به داخل گوشت رفته بود و عفونت کرده بود. پاهایش ورم داشت و انگار کلیه اش هم درست کار نمی‌کرد. دکتر زندان هم فقط به او قرص خواب می‌داد و عملاً هیچ کاری برایش نمی‌کرد. برخی معتقد بودند که او باید به بیمارستان روانی منتقل شود، اما مسئولین زندان چنین اعتقادی نداشتند. آنها فکر می‌کردند او خودش را به دیوانگی

زده است تا از مجازات برهد و یا آزاد شود و دوباره به سازمان مجاهدین بپیوندد. کسی درست سابقه او را نمی دانست اما پراکنده شنیده بودم که مسئول یک تیم ترور بوده است و ظاهراً در چند ترور شرکت داشته. یک زندانی قدیمی می گفت که وی خیلی شکنجه شده و برای همین هم قاطعی کرده. ظاهراً درست می گفت، چون بر کف پا و ساق و زانوی او، آثار جراحات عمیق دیده می شد. می گفتند به خواهر و مادرش در جلوی او تجاوز شده و برادرانش تیرباران شده اند. خلاصه همه جور حرف و حدیث در مورد او وجود داشت. جالبی قضیه این بود که درست سر وقت، نماز می خواند و تنها زمانی که می شد صدای او را شنید، همان زمانی بود که مشغول نماز خواندن بود. منظورم از این صحبتها این بود که بگویم، او هم، با ما شراب خورد، و وقتی من با کنایه و لبخند به وی گفتم: « این مسلمانی شما هم، خوب دکان دو دهنه ای است، نه؟ » او پوزخندی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد و آهسته گفت: « هدف هستی، همان مستی ست !!! ».

- جالبه! پس همه داستان دیوانگی، فیلم بود!

- نه همه اش! بخش اعظم اش!!

- سرنوشت اش چی شد؟ اعدام شد؟

- آره اعدام شد! در کیفرخواستش، یازده مورد ترور منجر به مرگ ثبت شده بود، بعلاوه یک بمب گذاری و یک سرقت مسلحانه.

- تا موقع اعدام همچنان نقش بازی می کرد؟

- نه! شب اعدام مریض بود. حالش خیلی بد بود. تب و لرز داشت. ادرارش را نمی توانست کنترل کند. ناخنهایش را تند تند می جوید، نه غذا خورد، نه آب! با کسی هم حرفی نزد. فقط موقعی که از در می بردندش بیرون. برگشت رو به بچه ها و آهسته گفت: « به دخترم نگید که من مسواک نمی زدم ».

- دختر داشت؟

- من در باره زندگی خصوصی اش چیز زیادی نمی دانستم، اما بچه ها می گفتند ظاهراً یک دختر هفت - هشت ساله دارد.

- من نمی فهمم! اینهمه بگیر و ببند و بکش و زندان و شکنجه برای چی بود؟ مگر یک انسان چقدر زندگی می کند که باید اینهمه رنج بکشد؟

- تا ابد! بله، تا ابد! تعجب می کنی؟... می دانی! وقتی کسی به دنیای دیگری و رای دنیای واقعی اعتقاد دارد، یعنی همین، یعنی اینکه فکر می کند تا ابد زندگی می کند، آنهم با کیفیتی بسیار بهتر از آنچه زیسته است. خب! نتیجه اش این می شود که برای رسیدن به این زندگی ابدی همراه با بهترین ها، دست به هر کاری بزند، بله...، در راه رسیدن به معبود هر چیزی مجاز می شود. کشتن و کشته شدن، ویرانگری و نابودی، جنایت و خیانت و فضاخت و رذالت و نکبت و ذلت و خفت و هر عمل کثیفی، توجیهی قابل قبول پیدا می کند. خواست خدا و عمل به رهنمودهای نوشته شده در کتاب مقدس، توجیه گر هر عملی می شود. انسان، طبیعت، حیات و زندگی و همه ارزشها و حق و حقوقها، تحت الشعاع مشتی خزعبلات و توهمات صادر شده در عهد بوق قرار می گیرد. چنین آدمهایی آنچنان غرق در توهمات و عده داده شده هستند که هیچ واقعیت تکان دهنده ای قادر نیست وجدان و شعور آنها را برای لحظه ای بیدار کند و تکان دهد. اگر دقت کنی، شباهتهای بسیاری بین اعمال مجاهدین و رژیم اسلامی می یابی. به همین شکل بین اعمال مسیحیان و یهودیان معتقد با مسلمانان معتقد! همین امروز به چهار گوشه دیگر دنیا نگاه کن! هر چه جنایت و فضاخت صورت می گیرد، در پشت آن یک اعتقاد مذهبی و یک اعتقاد به زندگی ابدی در جهان دیگر وجود دارد. آدمی که به این مزخرفات اعتقاد نداشته باشد، برای زندگی، برای طبیعت، برای حق حیات انسان و موجودات دیگر، ارزش قائل می شود، چرا که می داند، زندگی، همین لحظات کوتاهی است که در اختیار دارد، بنابراین، هر لحظه از حیات، چنان ارزشمند می شود که، جز به خوبی و خوشی و نیکبختی نباید طی شود. این همان تفکر اپیکور و خیام است. همان تفکری که بغایت انسانی و زیباییست، حاضر به نابودی هیچ چیز نیست، چرا که معتقد است آنچه وجود دارد، اگر از دست برود،

دیگر بدست آمدنی نیست، بنابراین، مخالف نابودی و ویرانگری و جنگ و خشونت و ظلم و بیدادگری است، و تنها، به مهر و محبت و خوشی و نیکبختی و حق زندگی می اندیشد، و خواهان آرامش و لذت بردن از زندگی است. برای انسان و طبیعت حق زندگی قائل است و مخالف هر گونه حق کشی است. اینچنین است که چنین انسانهایی، انسان محور می شوند، و برای انسان، ارزش فوق العاده ای قائل می شوند، درست برعکس تفکر خدا محور، که برای رسیدن به معبود موهوم، از هیچ عملی، هر چند غیر انسانی و غیر اخلاقی، ابائی ندارد. به راحتی انسان و حیوان را می کشد و طبیعت را نابود می کند، و اساساً اعتقاد دارد که، جز خواست خدای خیالی وی، هیچ ارزش و هنجاری مقدس نیست، و همه هستی، وسیله ای است برای رسیدن به او!!...

- واقعاً آدم حیرت می کند... تو! این حرفها را در زندان هم می زدی؟

- اتفاقاً از نکات قابل توجه دوره زندان من، یکی هم، هم این بود که بین من و مسئولین زندان، یعنی لاجوردی و مجید قدوسی ( پسر آیت اله قدوسی ) گاهگاهی، مجادلاتی فلسفی روی می داد. حتی با بازجو! شاید بتوانم بگویم که یکی از دلایلی که باعث شد از آن خراب شده خلاص شوم، همین بود!

- ( با پوزخند) یعنی این عقاید کفر آمیز را بیان می کردی؟

- دقیقاً! شاید عجیب باشد. اما حقیقتی ست که آنها برای اولین بار با آدمی روبرو می شدند که ریاکاری نمی کرد و آنچه را معتقد بود، با استدلال بزبان می آورد. برخلاف آنچه اغلب ما فکر می کنیم، آدمهای پست و رذل، در درون خود، آدمهای صادق و درست را ستایش می کنند و حتی غبطه می خورند!! دعوای آنها با من اغلب این بود که بیا و تظاهر کن! دقت کن! آنها نمی گفتند که دست از عقایدت بردار، بلکه می گفتند بر زبان نیاور و تظاهر به مسلمانی کن! یعنی در درونشان خوب می دانستند که آنچه آنها می کنند و می اندیشند، ریاکاری است و آنچه من می کنم و می اندیشم، درست است، اما واقعگرایی را در این می دانستند که این توهم، تداوم داشته باشد، چرا که آنها

برای ادامه کارشان به این توهامات نیاز داشتند، و اساساً همین توهامات، مبنای مشروعیت آنها بود.

- ولی خب، خیلی های دیگر نیز بودند که اعتقادات غیر مذهبی داشتند و چپ بودند و دقیقاً به همین دلیل اعدام شدند!

- درست است! البته اغلب آنها، ظاهراً جرائم سیاسی دیگری غیر از اعتقادات نیز داشتند ولی بودند کسانی نیز که به صرف داشتن اعتقادات غیر مذهبی، تیرباران شدند. علت آن بود که اکثر آنها، اسلام ستیزی و مذهب گریزی خود را آشکار می کردند و بر آن پای می فشردند، در حالیکه من بجای نفی دین و اعتقاد و مذهب آنها، به اثبات اعتقادات خود می پرداختم و بخوبی می دانستم که در صورتیکه بتوانم خود را و نیت انسانی خود را اثبات کنم، دیگر نیازی به دین ستیزی نیست، چرا که با اثبات آن، این یکی، خودبخود، نفی می شود. یادم می آید یکبار آخوندی که مثلاً برای ارشاد من به سلول آمده بود، گفت: « نظرت راجع به قرآن چیست؟ چرا کسی تا کنون نتوانسته است مثل آنرا بوجود بیاورد؟ ». می دانستم که او می خواهد مرا به مجادله ای بکشد که پایش برای خود وی مشخص است، به همین جهت گفتم: « راجع به قرآن نظری ندارم، اما همینقدر می دانم که هیچ اثری و نوشته ای، قابل تکرار نیست. علتش هم اینستکه هر اثر، برخاسته از خصوصیات و ویژگیهای روحی و شخصیتی و تربیتی فرد نگارنده است، و هیچکس، نمی تواند کس دیگری باشد. بنا براین، هیچ اثری، تکرار شدنی نیست. هر کتاب، فقط برای یکبار، نوشته می شود... ».

- چائی ات را بخور! سرد شد. در سلول ثابتی بودی یا جابجا می شدی؟

- نه، ثابت نبودم. هر چند وقت، به سلولی جدید منتقل می شدم. البته ناراضی هم نبودم. چون هم تنوع بود، هم با همه جور آدم روبرو می شدم و در جریان وقایع بسیاری قرار می گرفتم.

- مسعود سلطانپور را هم در زندان دیدی؟

- آره! تقریباً سه - چهار ماهی با هم بودیم. تو از کجا می شناسی اش؟

- میدانی که برادرش سعید از بچه های اقلیت بود. بچه های اقلیت هم در کردستان، روابط خوبی با ما، یعنی با کومله داشتند. من دوبار سعید را دیده و باهاش صحبت کرده بودم. از طریق اون بود که فهمیدم برادرش اکثریتی ست و ظاهراً یک انتشاراتی در خیابان انقلاب دارد.

- انتشارات شناخت؟

- آره، انتشارات شناخت! راستی، چطور آدمی بود؟ مثل برادرش شاعر مسلک بود؟

- نه دقیقاً! ولی آدم جالبی بود. چهار شانه بود با سبیلهای کت و کلفت! زیاد صحبت نمی کرد، شاید هم اعتماد نمی کرد. متین و مهربان و خوش اخلاق بود و صدای خیلی قشنگی داشت. وقتی شب شعر داشتیم، ترانه می خواند یا شعر دکلمه می کرد. آهنگهای مرضیه و بنان را خیلی دوست داشت و آنها را حفظ بود. سیاسی حرفه ای نبود، اما اطلاعات خوبی در حوزه سیاست داشت. از خودش زیاد چیزی نمی گفت. با پیرمردها بیشتر صفا می کرد، امثال ما را بچه حساب می کرد.

- هم سلولی های معروف دیگه ای هم داشتی؟

- در زمانیکه با مسعود بودم، نه! ولی در جاهای دیگر چرا!

- مثلاً کی؟

- مثلاً سرهنگ رحیم شمس. البته مثل اینکه سرگرد بود، ولی ما بهش می گفتیم جناب

سرهنگ!

- اسمش آشناست...!

- از افسران توده ای پادگان جمشیدیه بود، یعنی اینطوری می گفتند، من از خودش هیچوقت

چیزی نشنیدم.

- چه جور آدمی بود؟

- شگفت انگیز! فوق العاده آدم منضبط، با سواد، فهیم و با وقاری بود. و از همه مهمتر،

روحیه بسیار خوبی داشت. با وجود قرصهائی که می خورد و دردهای وحشتناکی که می کشید،

هیچوقت او را غمگین و افسرده و ناراحت نمی دیدی.

- درد؟ چه دردی؟

- آرتروز گردن داشت. کمرست گردن می بست. تقریباً نیمه فلج بود. با همین وضعیت، ماهها در راهروهای زندان زندگی کرده بود و شکنجه های وحشتناکی را تحمل کرده بود. آنقدر کابل خورده بود که دیگر گوشتی به پایش نمانده بود. به بیضه اش برق وصل کرده بودند. از سقف آویزانش کرده بودند، بگونه ای که کتف اش از جا در رفته بود.

- ازش چی می خواستند؟

- اطلاعات... راجع به همه چیز! آخه عضو شاخه نظامی حزب توده بود.

- اطلاعات هم داده بود؟

- نه! ولی همه چیز لو رفته بود. البته بعدها. « پرتوی، مسئول تشکیلات نظامی » همه چیز را گفته بود.

- یعنی سرهنگ شمس چیزی نگفته بود؟

- نه تنها شمس، که خیلی از افسران حزب، با وجود شکنجه های وحشیانه، لب از لب باز نکرده بودند. اطلاعات مربوط به آنها بیشتر از طریق یکی - دو نفر از مسئولین تشکیلات یعنی کسانی مثل پرتوی لو رفته بود. علت اینکه آنها را بطرز وحشیانه ای شکنجه می کردند، در واقع نوعی انتقام گیری بود. هم ساواکی های قدیمی، که اکنون برای جمهوری اسلامی کار می کردند، هم نفوذی های سرویسهای جاسوسی غرب در دستگاه قضائی و دادستانی جمهوری اسلامی، و هم آخوندها، همه و همه، در این مقطع از زمان، با تمام قدرت بر آن شده بودند که هر جور شده ریشه حزب توده در ایران را بکنند.

- چرا؟ مگر نگفتی که حزب توده، دیگر آن حزب توده سالهای پیش از کودتای بیست و هشت مرداد نبود؟

- درست است، حزب توده، دیگر حزب توده آن سالها نبود، اما غربی ها و عوامل آنها و مسئولین جمهوری اسلامی، حزب را دارای توان بالقوه ای می دانستند که در زمان مناسب می



توانست به بالفعل تبدیل شود. آنها چنین تصور می کردند که این حزب، تنها حزب استخوانداری است که با تکیه بر توان نظری و تشکیلاتی و حمایت جبهه سوسیالیستی، همواره قادر است به یک خطر بزرگ تبدیل شود.

- بواقع هم اینطور بود؟

- آره! من فکر می کنم اینگونه بود. این حزب، تنها جریانی بود که تشکیلات و مدیریتی حساب شده و با برنامه داشت. چنین احزابی، همواره قادرند خود را احیاء کنند.

- من هنوز هم قانع نشده ام... آخه چطور یک همچو حزبی اینقدر راحت گول خمینی را خورد؟

- اگر واقعیتش را بخواهی، درست است که در ظاهر امر، حزب توده از جریان مذهبی و خرده

بورژوازی، بدلالی که قبلاً گفته ام، حمایت می کرد، اما در واقع، داستان دیگری هم در جریان بود که همگان از آن اطلاع نداشتند، حتی بسیاری از اعضای حزب.

- چه داستانی؟

- شاید ماجراجویانه بنظر رسد، اما کیانوری و عده ای دیگر در رهبری و تشکیلات نظامی،

تصور می کردند اگر با آن سیاست ظاهری، پیش بروند، قادرند فرصت کافی برای نفوذ در تشکیلات

سیاسی و مدیریتی حکومت و همچنین ارتش را بدست آورند، و در یک فرصت مناسب و به شکلی کودتا مانند، قدرت را قبضه کنند.

- ولی اینکه کاملاً با ایدئولوژی، و استراتژی و تاکتیک های آن مغایرت داشت!

- آره! درست است. اما کیانوری اینگونه فکر نمی کرد. او فکر می کرد می توان با تکیه به

کشورهای سوسیالیستی، میانبر زد و به سوسیالیسم رسید.

- یعنی بی خیال انقلاب دمکراتیک؟ ( با پوز خند ) جالب است. این دنیای سیاست هم عجب

دنیای با مزه ای است!

- آره دوست روستائی من! ایدئولوژی مال آدمهای ساده لوح است! آدمهای زرنگ، جهان بینی

برایشان مهم است. روشها انعطاف پذیرند!

- من که نمی فهمم!

- حق داری...

\*\*\*

تقریباً نیمه های شب بود. پشت سر هم خمیازه می کشیدم. به دوست کُردم گفتم: « من دیگر می روم. خیلی خوابم میاد. بعداً باهات تماس می گیرم ». او هم اول اصرار کرد که شب را همانجا بمانم اما وقتی که دید اصرارش بی فایده است، تا دم در آمد و مرا بدرقه کرد...

پا به خیابان که گذاشتم، بدنم شروع کرد به لرزیدن. هوا بسیار سرد بود. خودم را جمع و جور کرده و بسرعت بطرف خانه براه افتادم. راه، سرازیری بود و به سرعتم می افزود. هیچ موجود زنده ای در اطراف دیده نمی شد. بجز خُرچ خُرچ برف و صدای نفسهای تندم، هیچ صدائی هم شنیده نمی شد. احساس غربتی عجیب، همه وجودم را فرا گرفته بود. احساس کردم دلم برای دختر کوچکم تنگ شده است. یعنی کی دوباره او را می بینم؟ چهره و صدای دوستان شاعر و نویسنده و هنرمندم، یکی یکی به ذهنم می آمد.

هوای دمکرده قهوه خانه ها، شبهای شعر انجمن ادبی، ترنم شجریان در باغ خیام، چای زعفرانی، دفتر روزنامه و بحثهای داغ راجع به ادبیات و سیاست ...

نفهمیدم که چگونه راه را طی کرده ام و چه مدت طول کشیده است، اما بیکباره خود را در نزدیکی خانه یافتم. در حال رد شدن از چهار راه بودم که چشمم به سه مرد قد بلند، با لباسهای عجیب و غریب افتاد. پوتین به پا داشتند. کله هایشان را تراشیده بودند و کاپشن های سیاه به تن داشتند. هر سه، درست در مسیری که من باید رد می شدم، ایستاده بودند و زل زده بودند و مرا نگاه می کردند. چاقوی ضامناری را که همیشه در جیب داشتم، در میان مشت فشردم. ظاهرشان کاملاً نشان میداد که وابسته به گروههای ضد خارجی و نژادپرست هستند. برای آنها بهترین موقعیت بود. یک شب سرد و زمستانی، خیابانهای خلوت، یک مهاجر تنها...

با اعتماد بنفس و با گامهای بلند و محکم، و بدون لحظه ای مکث، راهم را ادامه دادم و بدون اینکه راه را کج کنم، یا به آنها نگاه کنم، از میانشان رد شدم. می دانستم که آنها از چاقو می ترسند، بنا براین، دستم را هم از جیب در نیاوردم، تا مطمئن شوند که در جیب چیزی دارم. وقتی از آنها رد شدم، به عقب برنگشتم، ولی کاملاً گوش به زنگ بودم، تا در صورت کوچکترین حرکتی و صدائی، عکس العمل نشان دهم. بسرعت دور شدم. پس از طی مسیری تقریباً صد - صد و پنجاه متری، به بهانه رد شدن از خیابان، بعقب نگاه کردم. آنها، همانجا سر جایشان ایستاده بودند و مستقیم مرا نگاه می کردند. ناخود آگاه بیاد کوروش افتادم. کوروش از بچه های فدائی و از شاخه اقلیت بود. تقریباً هفت - هشت ماهی با هم هم سلول بودیم. می گفت که یکبار وقتی برای عده ای از رفقاییش اسلحه و نارنجک می برده، در مسیر با تعدادی پاسدار روبرومی شود. آنها خیابان را بسته بوده اند و افراد مشکوک را بازرسی و سوال پیچ می کرده اند. می گفت؛ در وضعیتی بودم که نمی توانستم راهم را کج کنم و به سمتی دیگر بروم. به عقب هم نمی توانستم برگردم، چون کاملاً مشکوک می شدند. یکباره، چیزی به ذهنم رسید. بجای اینکه از کنارشان رد شوم و یا به پیاده رو بروم، مستقیماً بطرف آدم گنده ای که بنظر می رسید رئیسشان باشد رفتم و گفتم: « ببخشید برادر! من شهرستانی ام. تازه رسیده ام تهران، باید بروم بیمارستان امام خمینی، اما کیف پولم را در قطار از جیبم زده اند، می شود یک کمکی به من بکنید! ».

خلاصه! در حالیکه غش غش می خندید، ادامه داد که؛ آقا فکرش را بکن، سوار ماشین سپاه شدم و با عزت و احترام به مقصد رسیدم. رفقایم در نزدیکی بیمارستان، خانه داشتند...

\*\*\*

فکر می کردم آن سه نفر بدنبالم بیایند، اما نیامدند، و من... آنشب را در آرامشی عمیق بخواب رفتم...

\*

بر روی یک صندلی رو به دیوار نشسته بودم. کمرم درد می کرد و چشمهایم تار می دید. کمی سرما خورده بودم و بینی ام گرفته بود. صداهائی مبهم، مانند همهمه، از مسافتی دور بگوش می رسید. نمی دانستم بازجو در اتاق است یا رفته. صدای بهم خوردن در اتاق را شنیده بودم، اما می دانستم گاهی اوقات، بازجوها تظاهر به رفتن می کنند، تا عکس العمل زندانی را، در تنهایی، ببینند. قبلاً پیش آمده بود که بازجو در اتاق را بهم زده بود، در حالیکه اتاق را ترک نکرده و پشت سرم، ساکت نشسته بود. حق نداشتم به عقب برگردم. او گفته بود که فقط باید رو به کاغذ قرار گرفته، به روی دسته پهن صندلی نگاه کنم، و پرسشها را پاسخ دهم، و حق ندارم سرم را به اطراف بچرخانم. چشمهایم را خاراندیم و خودکار را در دست چرخاندم و به سوال اول خیره شدم. نوشته شده بود؛

انگیزه شما از همکاری با چریکهای فدائی چه بود؟

جلوی سوال نوشتم: « رسیدن به عدالت و آزادی ».

سوال دوم را نگاه کردم: « آیا قبول دارید که گروهک فدائی، ضد انقلاب اسلامی و امت است؟ ». کمی فکر کردم. چه بنویسم؟... پس از چند دقیقه ای تأمل بر روی این پرسش نوشتم: « نمی دانم منظورتان از انقلاب اسلامی و امت چیست؟ اما همینقدر می دانم که چریکهای فدائی، سالها برای رسیدن مردم به آزادی و عدالت، تلاش و مبارزه کرده اند و در این راه، قربانیان بسیار داده اند. » پرسش سوم در مورد محکوم کردن چریکهای فدائی بود. نوشته شده بود: « آیا حاضرید اعمال چریکهای فدائی و ایدئولوژی آنها را محکوم کنید؟ نوشتم: « من طرفدار فدائیان اکثریت هستم. حتماً می دانید که چریکهای فدائی، اکنون به چند گروه مختلف با عقاید مختلف تقسیم شده اند. من بعنوان یک هوادار اکثریت اعتقاد دارم که این گروه در جهت منافع مردم حرکت کرده و عمل می کند، عقاید آنها هم در همین جهت است. بنا براین، دلیلی برای محکومیت آنها نمی بینم...»

هنوز در فکر بودم که در ادامه چه بنویسم که از پشت سر، مثنی به سرم خورد و از روی صندلی به زمین پرت شدم. تا آدم بلند شوم، لگدی هم به کمرم خورد. جرأت نکردم به عقب برگردم. فقط دستم را به کمرم گرفتم و در حالیکه سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم، دست دیگرم را بر صندلی گذاشتم و تلاش کردم دوباره بر روی آن بنشینم. کاغذ و قلم به زمین افتاده بود. صدای قدم زدن بازجو، از پشت سر، بگوش می رسید که می گفت: « مرتیکه جاکش! دست از منافق بازی بر نمیداره! چشم بندت رو از روی زمین بردار و بزنی به چشمت. شما کثافتها آدم بشو نیستید. اما، ما آدمتون می کنیم. انقدر کابل می خوری، تا عن بالا بیاری، انقدر اینجا می مونی، تا خلق و توده و چریک بازی، یادت بره. فکر می کردید که شما چهار تا و نصفی آدم، می تونید با انقلاب اسلامی بازی کنید؟ ما، گنده تر از شماها رو هم آدم کردیم. بدبخت! همه رهبراتون، رفتند تو دامن امپریالیسم و صهیونیسم، و دارند حال می کنند! تو احمق، نشستی اینجا، میگی اینها در جهت منافع مردم عمل می کنند؟ بلند شو! بلند شو، خودتو جمع و جور کن. اینقدر اینجا می مونی، تا موهاتم مته دندونات سفید بشه. آهای برادر علی! بیا این مادر فحبه رو ببر سلولش!... هر وقت حاضر به محکوم کردن شدی، به مسنول بند میگی. دفعه بعد هم باز جو مثل من مهربون نیست! یگراست می فرستت زیر زمین و حسابی کف پا تو حال میاره...»

\*

در حالتی میان خواب و بیداری بودم که، صدای زنگ تلفن بلند شد. همزمان که گوشی را بر می داشتم، نگاهی هم به ساعت دیواری انداختم. ساعت، دوازده ظهر بود. از آنسوی خط، صدای دوستم آمد، که می گفت: «بابا! تو پدر خواب را در آوردی، می دانی چند بار زنگ زده ام؟ امروز چکاره ای؟ من می خواهم بروم گوتنبرگ، تظاهرات. تو هم می آئی؟»

- تظاهرات برای چی؟

- برای حمایت از متقاضیان پناهندگی و علیه نژاد پرستی.

- می آیم، ولی فکر می کنی این کارها تأثیر بگذاره!

- حالا وقتی آمدی، با هم صحبت می کنیم، ساعت یک، دم در راه آهن باش.

- باشه، پس فعلاً...!

- بدرود.

,

ساعت دو و پانزده دقیقه بود که به گوتنبرگ رسیدیم. تا محل برگزاری تظاهرات را، پیاده رفتیم. خیابانها تقریباً خلوت بود. سونديها، طبق معمول، در چنین هوای زمستانی و سردی، به لانه هایشان می خزند و پای تلویزیون، به دیدن فیلمهای صد تا یه غاز می نشینند. تک و توک، خودرو هائی در رفت و آمد بودند. محل تجمع، میدان مانندی، محدود به یک ساختمان قدیمی بود. حدود بیست نفر زن و مرد و بچه، با ریخت و قیافه های در هم شکسته و خسته و افسرده، در نزدیکی هم ایستاده، و پارچه نوشته هائی به زبان سوئدی در دست داشتند. دوستم، تعدادی از آنها را می شناخت و با ایشان سلام و علیکی کرد و در کنارشان ایستاد. یکی از آنها، شعارهای را بزبان سوئدی می گفت و دیگران، با صدائی که گوئی از ته چاه می آید، آن شعار را تکرار می کردند. میدان، تقریباً خالی بود. یک زن و مرد پیر و یک دختر جوان سوئدی از کنارمان گذشتند و همچون گاوی که به صاحبش نگاه می کند، به ما خیره شدند. گوئی با نگاهشان به ما می گفتند: « شما دیگر از کدام سیاره آمده اید؟ این حرفهای عجیب و غریب چیست که می زنید؟ آه آه! چقدر سوئدی را بد تلفظ می کنید... ».

همینطور که ایستاده، و به تنهائی و آوارگی این جمع کوچک می اندیشیدم، چشمم به آنسوی میدان افتاد که چهار تا خودروی پلیس، پشت سر هم پارک کرده بودند و از درون آنها، پلیسهای سوئدی،

همه حرکات ما را زیر نظر داشتند. یک مینی بوس مخصوص حمل زندانی، بعلاوه چند قلاده سگ نیز، با خود آورده بودند. چند پلیس اسب سوار هم، در دور میدان، به گشت زنی مشغول بودند. به دوستم گفتم؛ « نمی شود اینجا یک آتشی بپا کنیم؟ هوا بد جوری سرد است. نمی شود زیاد در جا ایستاد.»

دوستم خندید و گفت: « مجوز نداریم! برای برپا کردن آتش باید از پلیس اجازه گرفت. تقاضای رسمی باید نوشت و مکان و میزان و زمان برپائی آتش را باید اعلام کرد. غیر از این، ماشین آتش نشانی هم باید حضور داشته باشد، همینطور پلیس و آمبولانس! ».

- اوه! چه خبره! مگر می خواهیم انقلاب کبیر فرانسه راه بیانداریم؟

- دوست من! اینجا سوئده! برای آب خوردن هم باید مجوز داشته باشی و تحت نظارت پلیس باشی. آن آزادی ای که شنیده ای، در اینجا، فقط برای شکم و زیر شکمه!، نه بیشتر. راستی! تظاهرات و میتینگ روز کارگر سال شصت و یک را یادت میاد؟

- آره! خوب یادمه! چه روزی بود...!

- اون موقع کجا بودی؟

- جزو انتظامات شمال میدون بودم.

- همون جایی که حزب الهی ها حمله می کردند و سنگ می انداختند؟

- آره!

- در گیر هم شدید؟

- آره، ولی قرار نبود درگیر بشیم. اول، بفاصله زیاد از حلقه انتظامات ایستاده بودند و فحش و شعار می دادند، ولی وقتی سخنرانی شروع شد، جلوتر آمدند و با سنگ و زنجیر و قمه، حمله کردند. سازمان، دستور داده بود که با آنها درگیر نشویم، اما نمی شد بایستیم و کتک بخوریم. سر و کله تعدادی از بچه ها شکسته بود، و اونا داشتند جلوتر می آمدند که سخنرانی را بهم بزنند. فکر می کنم حشمت اله رئیسی بود که داشت حرف می زد، که من به بچه های خودم گفتم؛ از خودشان

دفاع کنند و دورشان کنند. آنطرف میدان، مردم برای سخنران کف می زدند و اینطرف میدون، ما درگیر بودیم. اونا شعار می دادند: « سوسولا کف نزنین، النگوهاتون میشکنه! ». آخر هم، کار خودشونو کردند. یکی - دو تا سه راهی و نارنجک به میان جمعیت پرتاب کردند، و فکر می کنم یک دختر هشت - نه ساله را کشتند و تعدادی را هم زخمی کردند. خلاصه، روشن شد که سازماندهی دارند، و در واقع، کمیته ایها هستند در لباس شخصی!

- چرا سازمان اینقدر با آنها مماشات می کرد، مگر ندیده بود که با مجاهدین چطوری برخورد کردند؟

- چه میدونم بابا! رهبرای ما گرفتار یک مشت مهملات نظری صادره از حزب توده شده بودند. فکر می کردند از این امامزاده، معجزه ای بر خواهد خواست. نمی دانستند که، همزمان که ما شعار: « سپاه پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید! » می دهیم، آنها دارند نقشه می کشند که سر همه مون را زیر آب کنند. اینرا وقتی من به زندان رفتم، فهمیدم.

- چطور؟

- فضای زندان، در واقع، چهره عریان تفکر، و عمل رهبران جمهوری اسلامی، و تشکیلات سیاسی ایشان، و همینطور، صحنه محک خوردن ادعاهای توخالی آنها و رهبرشان بود. آنها در برابر قربانیان و اسرانی که در اختیار داشتند، هیچ نیازی به پرده پوشی و پنهانکاری نداشتند. صدای زندانی هم بجائی نمی رسید، که احياناً بخواهد وجدان عمومی در داخل و یا خارج را تحریک کند. بهمین دلیل، هر کاری که دوست داشتند می کردند، و به هیچ احدالناسی هم پاسخگو نبودند. در زندان بود که دیدم چگونه با ریاکاری، سر رهبران ما را شیره مالیده اند و این بیچاره های ساده لوح را دست انداخته اند. مثلاً در بیرون از زندان، به رهبران سازمان اعلام کرده بودند که فردی را بعنوان نماینده سازمان معرفی کنند، که رابط بین سازمان و مقامات زندان باشد، تا اگر اشتباهی؟! عضو یا هواداری از فدائیان اکثریت دستگیر شد، فرد مذکور، یعنی نماینده سازمان، با مسئولین تماس گرفته، و با دادن مشخصات زندانی، وی را آزاد کند! وقتی دستگیر شدم، دیدم آنها، نماینده



سازمان را هم دستگیر، و درست و حسابی شکنجه اش کرده، و پس از تخلیه اطلاعاتی، وی را به زندان اوین منتقل کرده اند! این در حالی بود که به کمیته مرکزی فدائیان اکثریت و حزب توده اعلام کرده بودند که، اگر می خواهید مجوز فعالیت حزبی بگیرید، بیایید و اسم و نشانی اعضای کمیته مرکزی خود را به ما بدهید!!! خلاصه، منظورم این بود که بگویم؛ بزرگترین مشکل ما، در آنزمان، در واقع، برخورد ساده لوحانه با مسائل پیچیده سیاسی، و نداشتن دید واقعگرایانه نسبت به حاکمیت و گرایشات آن بود.

در واقع، رهبران چپ ما، بجای اینکه بر اساس آموزه های مارکسیستی، واقعیت عینی را مبنای شکل دهی نظریات و تاکتیکهای مبارزاتی خود قرار دهند، ذهنیت از پیش تعریف شده خویش را، مبنای برخورد با واقعیات قرار داده بودند، و دقیقاً بهمین دلیل هم، گرفتار توهم شده، و قادر نبودند برداشت درستی از تحولات پیرامون خود داشته باشند.

- ولی گروههایی هم بودند که از همان ابتدا، بدون توهم نسبت به ماهیت ضد خلقی حاکمیت، شعار سرنگونی می دادند.

- بله، درست است! اما آنها هم بگونه ای دیگر، دچار توهم بودند. آنها، پایگاه توده ای خمینی و دار و دسته اش را نمی دیدند. مثلاً حمایت میلیونها روستایی و حاشیه نشین شهری و شهرستانی، که بر اساس موهومات مذهبی، به روحانیت و خمینی باور داشتند را، در تحلیل وضعیت موجود، نادیده می گرفتند. یا بعنوان نمونه، برداشت درستی از وضعیت اقتصادی، روابط طبقات، جایگاه طبقه کارگر، و توان و تشکیلات آن، و بسیاری عوامل دیگر نداشتند. واقعیت اینست که؛ چپ متعادل نداشتیم. عده ای دچار راست روی، و گروهی دچار چپ روی بودند، و هر دو اینها، از عوارض حاکمیت سالها اختناق، و قطع ارتباط نسلها، بود.

- در زندان، وضعیت چطور بود؟ در اونجا هم مثل بیرون، اختلاف نظر زیاد بود؟

- نه! در زندان، وضع خیلی فرق داشت. سیلی واقعیت زندان، به صورت هر دو گروه خورده و آنها را بیدار کرده بود. بچه های چپ، مشکل چندانی با یکدیگر نداشتند، هر چند لاجوردی

و مسئولین زندان تلاش می کردند آنها را بجان هم بیاندازند، و مانع از وحدت نظری، و یا عملی آنها بشوند. در زندان، مشکل اصلی، مجاهدین بودند، که به هیچ صراطی مستقیم نبودند، و نسبت به بچه های چپ، و بخصوص توده ای ها و اکثریتی ها، کینه ای شتری داشتند، و از هر فرصتی برای ضربه وارد آوردن به بچه ها استفاده می کردند. آنها حتی، وقتی ظاهراً تواب می شدند، باز هم از برخورد خصمانه خود دست بر نمی داشتند.

- مثلاً چکار می کردند؟

- هر کاری! مثلاً چپ ها را بایکوت می کردند، به بهانه ها و در فرصتهای مناسب، آنها را مورد ضرب و شتم قرار می دادند. در بازجویی ها شرکت می کردند و بچه ها را کابل می زدند. به جوخه های اعدام می پیوستند و زندانیان را تیرباران می کردند. در گشتهای شکار فعالین سیاسی، در خیابانها و محلات و پاتوقهای هنری، شرکت می کردند و در شناسائی رفقایمان، پاسداران و اطلاعاتی ها را یاری می رساندند. تعدادی از آنها حتی، به نوجوانان چپ تجاوز می کردند، تا روحیه و شخصیت آنها را خرد کنند، البته همه این کارها تحت هدایت و حمایت مسئولین دادستانی صورت می گرفت، ولی بچه های مجاهدین، چه سر موضع و چه تواب، بخصوص توابها، با کمال میل در این اعمال کثیف غیر انسانی شرکت داشتند. اکثر آنها، آدمهای بیسواد و کم سواد، و از خانواده های مذهبی، و کاسب و بازاری بودند، که بخاطر نجات جانشان، حاضر به هر کاری بودند، و لاجوردی، از آنها کمال استفاده را می کرد. او، نقطه ضعفهای مجاهدین را خوب می شناخت. بنا بر این کاملاً بر آنها تسلط داشت، و هر جور که می خواست، این جماعت را، می رقصاند.

- راستی گفתי تواب! این توابها چه کسانی بودند و چرا توبه می کردند؟

- تواب، در کوتاهترین تعریف؛ انسانی است که شخصیت او در زیر فشارهای جسمی و روحی خرد شده، و تحقیر شده، و به از خودبیگانگی رسیده است. چنین انسانی، از عزت و غرور، تهی شده، و تا حد ممکن له شده است، بنا براین، همانند عروسکی در اختیار بازیگردان است. تا حد زیادی، از خود اراده ای ندارد، و برای جبران آنچه بر سرش آمده، دست به انتقامجویی می زند،

بخصوص از کسانی که گرفتاری خویش را، بخاطر هواداری از آنها و یا عقایدشان می‌داند. تواب، قربانی جهل خویش، و ستم مستبد است. او از انسانیت خود تهی شده، و بر بستر غرایز حیوانی عمل می‌کند. اما بنظر من، گناه همه آنچه یک تواب انجام می‌دهد، تا حد زیادی، به گردن آن نظام و دستگاهی است، که یک انسان را، به این درجه از سفاهت و پستی می‌رساند. البته توابها هم، همه، مثل هم نبودند. بسته به اینکه وابسته به چه جریان فکری و یا گروهی باشند، از چه طبقه و قشری بوده، و یا سطح فرهنگ خانوادگی آنها چه باشد، و یا حتی شهرستانی باشند یا تهرانی، با هم فرق داشتند. بعنوان مثال، توابین چپ، بسیاری از اعمالی را که توابین مجاهدین انجام می‌دادند، نمی‌پذیرفتند و حاضر به انجام آنها نبودند. ضمناً دو جور توبه داشتیم. یک توبه واقعی، و یک توبه تاکتیکی! توابین واقعی کسانی بودند که بواقع، تحمل و توان استقامت در برابر فشارهای زندان را نداشتند، و به تدریج خرد شده، و در اختیار دادستانی قرار می‌گرفتند. اما توابین قلبی، بر و بچه های زرنگی بودند که، آگاهانه و از روی حساب و کتاب، عقب نشینی تاکتیکی می‌کردند، تا خود را موقتاً از زیر ضرب خارج کنند، بلکه در شرایط بهتری، بتوانند به کار خود ادامه دهند. البته لاجوردی و دادستانی، این موضوع را بخوبی می‌دانستند، و گاهی اوقات، این دسته دوم را بشدت تحت فشار می‌گذاشتند، تا دست خود را رو کنند. مثلاً آنها را برای اعدام و یا شکنجه دیگر زندانیان می‌فرستادند، و اگر طرف، حاضر به اینکار نمی‌شد، می‌گفتند که توبه تو تاکتیکی است، و تو منافقی، و دروغ می‌گویی، و خلاصه وی را، در شرایط سختی قرار می‌دادند. لاجوردی چون در پیش از انقلاب، همه گونه موقعیتی را در زندان تجربه کرده بود، بخوبی بر موقعیت روحی - روانی یک زندانی سیاسی، در وضعیت متفاوت، وقوف و تسلط داشت، بنا براین، می‌توانست کثیف ترین روشها را برای خرد کردن زندانی، بکار گیرد، و نسبت به نتیجه آن، مطمئن باشد. او بمعنای واقعی از رنج انسان، لذت می‌برد و نیرو می‌گرفت. نمونه تمام عیار یک بیمار سادیستی بود که همچون ایوان مخوف، برای آنها که زیر دست و پایش له می‌شدند، طلب آمرزش هم می‌کرد! تمامی نجاست شریعت هزار و چهارصد ساله، در او، جمع شده بود. او بمعنای واقعی کلمه، همانند پیشوای خود،

خمینی، تندیس اسلام ناب، سفاقت و شقاوت و جنایت، و یک نکبت کامل بود. چکیده آموزه های مکتبی بود که، بر اساس توهم و خرافه از سوئی، و از سوی دیگر، بر پایه زندگی انگلی روحانیت، و عوارض آن، بنیان گذاشته شده بود. اگر این ویژگی را، بعلاوه شخصیت عقده ای، و نا متعادل، و آسیب خورده در زندگی شخصی، کنیم، آنگاه می توانیم دریابیم که، این جانور عجیب و غریب، چگونه، و بر چه بستری، بوجود آمده بود.

\*

صدای تلق تلق واگنها، چرتم را پاره کرد. چشمهایم را گشودم. دوست کردم خواب بود و خرناس می کشید. روز خسته کننده ای بود. مثلاً رفته بودیم و تظاهرات کرده بودیم! با خود فکر می کردم، یعنی احمق تر از ما هم کسی هست؟ وقتی آدم، نتیجه کارش را، مثل روز روشن می بیند، و می داند، چرا باید دست به آن کار بزند؟ گیرم که بیست نفر نه، بلکه ده هزار یا دویست هزار نفر در این تظاهرات حمایت از پناهندگان شرکت می کردند، آیا این حرکت، واقعاً قادر بود حتی ذره ای در سیاست یخزده سرمایه داری سوند تغییری ایجاد کند؟ یا حتی برای لحظه ای، چرت نخست وزیر این کشور را در مجلس، پاره کند؟ تا کی ما باید در توهمات خودساخته غرق باشیم؟...

به چهره دوستم، با آن چینهای عمیق نگاه می کردم. با یک نگاه سطحی به قیافه او، می شد دریابی که چه رنجهایی را در زندگی تحمل کرده است، و اینک، در آستانه کهولت، هنوز هم دن کیشوت وار و پر امید، بسوی اهداف نامعلوم می تازد. دلم برای جهالت او، و یأس خودم، می سوخت! نه او را چنان امیدوار می خواستم، و نه خود را چنین مأیوس. اما همینقدر می دانستم که تلخی یأس من، اگر چه غم انگیز، بر امید توخالی او ارجحیت دارد...

از داخل کوله پشتی دوستم، فلاسک چای را در آوردم و گلویی تازه کردم. از درون سبزی یکنواخت جنگلهای بی روح سرزمین سرد و غریب سوند، قطار ذهنم، همراه با قطار، می گذشت. دوست داشتم سیگار بکشم، اما باید تا یکریع دیگر که به ایستگاه می رسیدیم، صبر می کردم.

دوستم را تکانی دادم و گفتم: « بلند شو! رسیدیم».

او تکانی خورد و از جا پرید. خندیدم و گفتم: « شوخی کردم! ده - پانزده دقیقه مانده ». چشمهایش را مالاند و خمیازه ای کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. لیوانی چای به دستش دادم. تشکر کرد و گفت: « تو خوب خوابیدی؟ ». گفتم: « هی! همچین! راستی! حسابی خسته شدی، ها؟ من که گفتم بیفایده است. این پیروزها مگر گوششان به این چیزها بدهکار است؟ هر کاری که بخواهند می کنند و از من و تو هم هیچکاری ساخته نیست! ».

- ای بابا! تو چقدر مایوسی! بالاخره باید کاری کرد.

- بله، ولی نه هر کاری!

- پیشنهاد تو چیه؟ برویم در کاخ شاهشان بمب بگذاریم؟

- ( با لبخند)، بمب که نه! ولی اگر جواب بدهد، چرا که نه! مهم اینستکه هر قدمی که بر میداری، بدانی ترا یک گام به هدفت نزدیکتر می کند. وگرنه... نمی دانم! بنظر من که حماقت است، وقتی نتیجه کار، و بی تأثیری آنرا می دانی، و باز هم اقدام می کنی.

- می فهمم چی میگی، ولی موافق نیستم. همه چیز بیکباره بدست نمیاد. باید اینها را ذره ذره خورد و سائید. باید سمج بود و پیله کرد و استقامت داشت. باید خسته شان کرد، باید وادارشان کرد.

- اینها حرفهای قشنگی است، اما واقعگرایانه نیست. آخه دوست من! وقتی همه ابزار فریب و

سرکوب را در اختیار دارند، تو با دست خالی چگونه می خواهی حریف آنها شوی؟ نمونه اش را با چشم خودت دیدی. شوروی را می گویم. دیدی چگونه کله - پایش کردند؟ آنهمه رنج و تلاش و پیکار و فداکاری، یک شبه، دود شد و به هوا رفت. این مادر قحبه ها مار خورده اند و افعی

شده اند و هیچ زبانی بغیر از زبان زور را نمی فهمند. تو حالا هی برو تظاهرات! هی اعتصاب کن. هی برو زندان و بیا بیرون و شعار بده! نسل بعدی می آید بر سنگ قبر رنجهای تو، مجسمه مایکل جکسون را بنا می کند و یک دلقک را بر همه دنیای آرمانی و انسانی تو ترجیح می دهد!

- پس چکار باید کرد؟ دست بگذاریم روی دست؟

- نمی گویم دست بگذاری روی دست. مواظب باش سوراخ دعا را گم نکنی! مبارزه وقتی معنا دارد که نتیجه آن، روشن باشد. مبارزه فقط برای احساس مثبت داشتن، حماقت است. می خواهی بجنگی؟ بفرما!! ولی برای جنگیدن، به ابزار و سلاح مناسب نیاز داری. به شناخت واقعگرایانه دشمن و شناخت شیوه های او نیاز داری! بی مایه، فطیر است دوست من!...

قطار سوت کشید و بلندگو، خبر از پایان سفر داد. لحظاتی بعد، در ایستگاه بودیم. فنجانی قهوه در غذا خوری ایستگاه نوشیده، و از یکدیگر جدا شده، و بسوی خانه هایمان روان شدیم.

\*

شب، خوابم نبرد. خسته، ولی هشیار بودم. وقتم را به شنیدن ترانه ها و آوازهای نادر گلچین و خواندن کتابی از احسان طبری گذراندم. هنگام مطالعه طبری، بفکر فرورفتم... برای این آدم، دلم خیلی می سوخت. چگونه ممکن است یک انسان، آنهمه رنج و زحمت بکشد، و اینهمه از همه طرف، مورد لعن و نفرین باشد؟ وابستگی سیاسی وی به حزب توده، همه بزرگی ها و محاسن و تلاش و نبوغ او را تحت الشعاع قرار داده بود. کسی را که می توانست مانند هر دانشمند انساندوست دیگری، مورد احترام جامعه باشد، و از زحمات وی تقدیر شود، در وضعیتی قرار داده بود که حتی هویت خویش را نیز کتمان می کرد. براستی که تبهکاری و رذالت، از در و دیوار این جامعه می بارد! چگونه می توان تا این درجه پست بود؟ چگونه می توان تا این حد، قدر ناشناس و ناسپاس بود؟ در برابر هر دجاله کون نشوری سر تعظیم فرود آورد، و وی را به عرش اعلاء

رساند، و همزمان، نیک ترین مردمان خویش را، در مظلوم ترین موقعیت، و غیر انسانی ترین وضعیت، رها کرد، و مورد نکوهش قرار داد؟ این ظلم بی حد را، واقعاً چه چیز، توجیه می کند؟ مگر از درون این نکبت بی حد، این جامعه مریض، این فلاکت بی نهایت، هر صد سال که نه، هر هزار سال، چند تا احسان طبری بیرون می آید، که ما اینگونه در اوج حماقت، نسبت به نابودی آنها، بی تفاوت می مانیم؟ گیریم که مواضع سیاسی این آدم، ما را خوش نمی آمد، اما ادیب و شاعر که بود! مورخ که بود! فیلسوف و جامعه شناس و زبان شناس که بود! انسان دوست که بود!... آخر در کجای دنیا، یک آدم را، آنهم چنین آدمی را، اینگونه که حکومت های ایران او را خرد کردند، خوار می کنند؟ هیچگاه اعترافات؟! او را از یاد نمی برم. وقتی با چهره ای در هم شکسته، و اندوهی عمیق در دیدگان، متن تنظیم شده توسط بازجوهای دادستانی نکبت اسلامی را، در برابر دوربین تلویزیون قرائت می کرد، تا بلکه دست از سرش بردارند، و تن ضعیف، و روح در هم شکسته اش را، آزاد بگذارند...

حرف های او، بسیاری از توده ایها، بخصوص جوانان توده ای را در زندان، در هم شکست. آنها نمی توانستند بپذیرند که کتمان، و نفی اعتقاداتی که یک عمر بر سر آن گذاشته شده بود، بدین سادگی صورت پذیرد. با اینکه همه می دانستند که بر سر پیرمرد چه آورده اند و چگونه او را خوار کرده اند، اما روحیه قهرمان محوری و ایستادگی تا مرگ، باوری نبود که به این راحتی نادیده انگاشته شود. طبری، خود، مبلغ زندگی ارزشی بود، و یک عمر، در تبلیغ هدفمندی زندگی، پیکار و تلاش تا مرگ، ایستادگی در برابر رذائل و خصائص اهریمنی، شکوه حماسه سازان تاریخی و ... کوشیده بود. اکنون چگونه آن کسانی که متأثر از همین گفتارها و نوشتارها پا بعرصه سیاست و مبارزه گذاشته بودند، می توانستند بخود بقبولانند که پرچمدار، بیرق بر زمین نهاده، و دستهای تسلیم را بالا برده، و حتی بدتر از این، به نقد چندی از همه اعتقادات انسانی و خصائل اخلاقی، تحت عنوان توهمات ایدئولوژیک می پردازد. نه! آنها نمی پذیرفتند! آنها می گفتند؛ این دیگر طبری نیست! طبری همان بود که آن کتابها را نوشت و آن حرفها را زد. سخنان طبری پس از دستگیری

را، بحساب آن شخصیت اسطوره ای نگذارید! اما... اما همه این هواداران و اعضای حزب، شاید در باطن خویش، مانند صادق هدایت و به آذین می اندیشیدند. یعنی طبری را ترسوی خوش نشینی می پنداشتند، که خودخواهی و خود محوری اش، بر همه آن عظمت و نبوغ حیرت انگیز، سایه می انداخت.

در هر صورت، من، خود، هرگز هیچ گناهی را بپای این قربانیان، چه طبری و چه دیگران، ننوشتم. از نظر من، هیچ دلیل قانع کننده ای در محکومیت قربانیان وجود نداشت. من نمی توانستم بفهمم، ما، با تکیه بر کدام دلیل عقلی انتظار داشتیم، یارانمان، در چنان شرائط غیر انسانی و دهشت انگیزی، همان نقشی را بازی کنند، که اسطوره های اخلاقی بازی می کنند؟ آن تصور غیر واقعگرایانه، و حتی از دید من، غیر اخلاقی، از کجا پدید آمده بود که، ما فکر می کردیم انسانی که همه زندگی و همه هستی اش را خالصانه به جامعه هدیه کرده است، و با علم به اینکه آنچه را از دست داده، هرگز دوباره بدست نمی آورد، و از همه چیزش در راه نیکبختی مردمان، گذشته است، اکنون، در چنین شرائط درد آور و توهین آمیز و تحقیر آمیزی، باید قادر باشد، نفس آخر را هم در راه ما آدمهای مهمل و پست و بی منظور، فدا کند؟! که چه؟ که فردا من و تو، کنار رودخانه دربند بنشینیم، و آروغ بعد از کبابمان را بزنیم، و اگر وقت کردیم و بیداش آوردیم، بگوئیم: «دمش گرم! آدم با حالی بود!!!».

من فکر می کنم این تفکر، همان رسوبات بازمانده از فرهنگ کثیفی بود که، روحانیت در طی بیش از هزار سال، در تار و پود این جامعه تزریق کرده بود. همان فرهنگی که همه جامعه باید فدا می شدند، تا آخوند، به زندگی انگلی خود، تحت هر شرائطی ادامه دهد. شهادت خوب است، اما برای دیگران!، دروغ بد است، اما برای دیگران! راستی و درستی و مهربانی و تلاش و کار و فداکاری و امثالهم، همه خصائل انسانی است، و خوب است، اما برای همه بجز ما (آخوندها!). بروید! بروید! به جبهه و کشته شوید، شهید شوید تا اسلام (یعنی آخوند) زنده بماند. تا روحانیت بتواند حکومت کند و مردم را بچاپد و همه زندگی، دست به سیاه و سپید نزنند، و از لذایذ زندگی استفاده





بخوابد؟ او به غرغرها توجهی نمی کرد و به کارش ادامه می داد. از یکی از بچه ها می خواست که با دقت تمام، ریش و سبیل اش را اصلاح کند و دائم از دیگران می پرسید که؛ خوب اصلاح شده است یا نه؟ سپس منتظر وقت دستشویی می شد. حوله اش را با خودش به دستشویی می آورد و از فرصت استفاده کرده، سرش را نیز به همراه صورت می شست، و تازه، ماجرا، پس از دستشویی و صبحانه شروع می شد. در وسط اتاق شروع به قدم زدن می کرد، با خودش چیزهایی می گفت و دائم به ساعت مچی اش نگاه می کرد. چون گروه گروه به ملاقات می بردند، ممکن بود نوبت اش به بعد از ظهر بیافتد که، دیگر حسابی بیقرار می شد، و هی می گفت که؛ نکند نمی خواهند به او ملاقات بدهند. خلاصه، چه در دستران بدهم، وقتی او به ملاقات می رفت و بر می گشت، همه بچه ها یک نفس راحت می کشیدند! و اما ماجرا به اینجا ختم نمی شد، وقتی از ملاقات باز می گشت، اول، تا ساعتی، با شوق و ذوق فوق العاده ای، لحظه به لحظه، حالات بچه اش را شرح می داد و وصف می کرد. سپس بگوشه ای می خزید و بفکر فرو می رفت، و تا چند روز با کسی حرف نمی زد. دچار افسردگی شدید می شد. بسیار کم غذا می خورد و خیلی زود، درست پس از شام، می خوابید... وقتی حکم اعدامش را دادند، عکس پسرش را از روی دیوار برداشت، و در آغوش گرفت، و به گوشه سلول خزید، و سر در گریبان فرو برد. ساعتی در همانحال باقی ماند. سپس در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد، و آب بینی اش را بالا می کشید، بطرف من آمد. عکس پسرش را بر روی موکت گذاشت، و گفت: « حالا من چکار کنم؟ پسر من چی میشه؟ نگاهش کن! خیلی کوچیکه! یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟ بخدا من ترور نکردم. من فقط تو خونه تیمی بودم. چرا کسی حرفمو باور نمیکند؟ بابا! بخدا، به پیر، به پیغمبر، من بی گناهم. گفتند اعتراف کن، کردم. گفتند محکوم کن، کردم. گفتند توبه کن، کردم. فقط تیر خلاص نزدم! خب منکه آدمکش نیستم. بابا یکی به اینها بگه که من بی گناهم. من نمیخوام بمیرم. من نمیخوام بمیرم ». اینها را که گفت، سرش را پائین انداخت، و شروع کرد به هق هق گریستن. همه بچه ها ساکت بودند. هیچکس، هیچی نمی گفت. دستم را بر شانه اش گذاشتم و خواستم کمی دلداری اش بدهم، که بیکباره مثل بمب منفجر شد. از

جا جست، و بطرف در آهنی سلول دوید، و در حالیکه با مشت به در می کوبید، فریاد زد: «کس کش ها! مادر جنده ها! ای خواهر اون ایمانتونو گانیدم! من کسی رو نکشتم! من نمیخوام بمیرم. نمی خوام! نمی خوام!...».

چند نفری بطرفش دویدیم، و سعی کردیم آرام اش کنیم، که همزمان در اتاق باز شد، و سه پاسدار بداخل آمدند. یکی از آنها، سه چهار ضربه کابل به سر و کله ما زد، که عقب برویم، و آن دو تایی دیگر، قاسم را گرفته، و به بیرون پرتابش کردند.

تا بعداز ظهر آروز، از قاسم خبری نشد. طرفهای غروب بود که، پاسداری در را باز کرد، و از مسنول اتاق خواست که، وسائل قاسم را تحویل بدهد. او ساک قاسم را گرفت، و با خود برد، و وقتی ما سراغ وی را گرفتیم، فقط گفت که: «من هیچی نمی دونم!».

دیگر کسی قاسم را ندید. هیچکس هم خبری از او نیاورد. بتدریج، همه، او را، و پسرش را، فراموش کردند. گویی هرگز چنین کسی، بر روی زمین، نزیسته است...

\*



کتاب سوم:

(( صندلی سوم ))

در راه بازگشت از مدرسه زبان، اسماعیل را دیدم. کمی خرید کرده بود و به خانه می رفت. وقتی مرا دید، گفت: « درسها چطور پیش می رود؟ سوندی ات خوب شده؟ ».

لبخندی زدم و در حالیکه سیگاری آتش می کردم، پاسخ دادم: « سوندی؟ آره! کلاس پیش می رود، ولی من در جا می زنم. نمی دونم چطوریه، ولی اصلاً این زبان زمخت، توی کله من نمی ره! خیلی نچسبه. لغاتش توی دهان نمی چرخه. بی قاعده است. خلاصه چون علاقه ندارم، یاد نمی گیرم ».

اسماعیل یک آبنبات از جیبش در آورد و بدستم داد و گفت: « درست مثل منی، منم بعد از اینهمه سال، هنوز چیزی یاد نگرفته ام. خب! سنمان هم بالاست، وقت زبان یاد گرفتنمان گذشته، ولی چاره چیه، باید در حد راه اندازی کارمان، یاد بگیریم. راستی اگر کاری نداشتی، شب بیا طرف ما. یک چائی می خوریم و کمی گپ می زنیم. دستپخت مرا هم مزه می کنی...، نان تازه هم خودم پخته ام...».

کمی مکث کردم و سپس گفتم: « باشه! بهت خبر میدم. اگر پیام، طرفهای ساعت هشت میام. فعلاً خداحافظ. به بچه ها سلام برسان ».

\*

ساعت هشت شب شد، اما به خانه اسماعیل نرفتم. هم کمی سرماخورده بودم و هم مشغول نوشتن یک مقاله بودم. مقاله ام در باره ضرورت باز گشت رهبران گروه‌های سیاسی به ایران بود! هر چند پیشاپیش می دانستم که نگارش چنین مقاله ای، تنها باعث تمسخر و خنده خواهد شد، که شد! اما من واقعاً به این موضوع اعتقاد داشتم و برای مبارزه باصطلاح مبارزه؟! سیاسی در خارج از کشور، پیشیزی ارزش قائل نبودم. واقعاً خنده دار بود که مثلاً رهبر یک گروه چریکی پر مدعا، در خارج از کشور بنشیند، و در هفت تا سوراخ خودش را قایم کند، و سپس در حقانیت جنگ مسلحانه، چپ و راست، نظریه صادر کند! این احمقها نمی توانستند بفهمند که اگر چریکها در پیش از انقلاب، در بین جوانان و روشنفکران توانسته بودند اعتباری کسب کنند، تنها به اینجهت بود که مردم آنها را در صف مقدم مبارزه، و در نبرد روزمره، و در همه جا حاضر، می دیدند. آنها نمی توانستند و یا نمی خواستند بفهمند که؛ این عقاید چریکی نبود که مردم را به حمایت ایشان واداشته بود، بلکه فداکاری و از خودگذشتگی، و همراهی با آلام و رنجهای ایشان بود که مردم را متقاعد به درست بودن ادعاهای آنها کرده بود...

وضعیت در خارج از کشور، واقعاً غم انگیز و در عین حال، مضحک بود. انسانهای پراکنده و در هم شکسته ای را می دیدی، که غرق در توهمات عهد عتیق از منظر سیاسی، ناامیدانه تلاش می کنند، تنها به اینجهت که هم حضور خود را در خارج توجیه کنند، و هم وجدانشان را راضی نگهدارند که بالاخره دارند کاری می کنند. در حالیکه منکه تازه از ایران خارج شده بودم، بخوبی می توانستم بفهمم که همه این به در و دیوار زدنهای، کوچکترین نقشی در شکل دهی تحولات اجتماعی و سیاسی ایران ندارد. یادم می آید که یکی از دوستان که با او در اینمورد قبلاً بحث کرده بودم، بلافاصله پس از شنیدن نظراتم مطرح کرد که؛ اگر چنین فکر می کنی، پس خودت اینجا چه می کنی؟ که منم

خیلی ساده به او جواب دادم؛ اولاً بنده هیچ ادعائی در هیچ رابطه‌ای ندارم، ثانیاً حضور من در اینجا، بجهت ادامه مطالعه و تحقیقات و کار ادبی است. همین! ضمن اینکه در ایران، وضعیت اقتصادی خوبی نداشتم و اگر می‌ماندم، تمام نیرویم باید صرف کار و زندگی معمولی می‌شد و از کار اصلی‌ام، یعنی ادبیات، باز می‌ماندم... و این واقعیت داشت. یعنی که جمهوری اسلامی وضعیتی را بوجود آورده بود که بواقع، هیچ هنرمندی، در هیچ زمینه‌ای، نمی‌توانست کاری جدی صورت دهد. یا مجبور بود بخاطر یک لقمه نان، حیثیت قلم خود را ببوسد و در طاقچه بگذارد، و به روی مبارک نیاورد! و به تولید هنر باسمة‌ای و توخالی روی آورد، و یا تن به شرائط سخت دهد و از جان مایه بگذارد، که در اینصورت، خیلی زود از پای در می‌آمد، و صدایش در نطفه، خفه می‌شد. ساعت نه شب، زنگ تلفن صدا در آمد. اسماعیل بود که نگران شده بود. اصرار داشت که بخانه‌شان بروم. با اینکه گفتم سرماخورده‌ام، اما اصرار کرد. بالاخره پذیرفتم و راهی خانه‌اش شدم...

\*

شام خورده بودم، ولی با اصرار اسماعیل، دو - سه لقمه‌ای از کوفته خوشمزه‌ای که پخته بود، خوردم. نان محلی هم عالی بود. با خنده به او گفتم که؛ با این توانایی‌ها در سوئد بیکار نخواهد ماند! پس از شام، مشغول شستن ظرفها شد، ضمن اینکه یک لیوان چای هم برای من ریخت که بیکار نباشم. بیرون پنجره، همه جا، یکسره تاریک بود، و جز سوسوی چراغهای کم سو، چیزی دیده نمی‌شد. شستن ظرفهایش که تمام شد، در حالیکه دستانش را خشک می‌کرد تا برای خودش نیز لیوانی چای بریزد، گفت: «جریان اعدامها چه بود؟ واقعاً این تعدادی که مخالفین می‌گویند، در زندانها اعدام شده‌اند؟ این مسئله همیشه برای من مطرح بوده...».

سیگارم را روشن کردم، و در حالیکه دود را به آسمان می‌فرستادم، گفتم: «تعداد دقیق را فعلاً نمی‌توانیم مشخص کنیم، تا زمانیکه جمهوری اسلامی از بین برود، و اسناد رو شود، البته اگر اسنادی

را باقی گذاشته باشند!، اما در دورانی که من خود، از نزدیک شاهد بودم، یعنی در فاصله سالهای هزار و سیصد و شصت، تا شصت و سه، به معنای واقعی کلمه، دوران قتل عام گسترده بهترین جوانان این مملکت بود. هیچ حساب و کتابی در میان نبود. در هر مکان و زمانی که می خواستند، با مجوز و بی مجوز، با حکم و بدون حکم، بیگناه و با گناه، کوچک و بزرگ و زن و مرد را تیرباران می کردند و یا به دار می کشیدند. چه بسیار بودند کسانی که در خیابان دستگیر می شدند و در خانه های امن سپاه، و یا بازداشتگاهها ی موقت کمپته، و یا حتی مساجد و تکیه ها و هیاتها، مورد بازجویی و شکنجه قرار می گرفتند، و سپس آنها را چشم بسته، به بیابانهای اطراف شهر می بردند، و یک گلوله در سرشان خالی می کردند، و جسدشان را نیز در همان مکان چال می کردند. کسانی که تا امروز هم، پس از گذشت سالها، خانواده هایشان هیچ اطلاعی از آنها در دست ندارند. در جایی اسمی از آنها برده نشده، و حتی مردم نمی دانند که چنین کسانی اصلاً وجود داشته اند. مثلاً دختری از همسایگان ما، که هوادار مجاهدین بود، یکروز صبح از خانه به قصد رفتن به محل کار خارج شد، و دیگر هرگز بخانه باز نگشت. هیچ رد و اثری از وی در هیچ کجا بدست نیامد. امثال این اتفاق، در آن دوران، بسیار پیش می آمد. این موارد که گفتم، جدا از اعدامهای دسته جمعی است که در زندانها صورت می گرفت. مثلاً در اوین، تقریباً ما عادت کرده بودیم که صبح به صبح، با تیر خلاصهایی که به اعدام شدگان می زدند، از خواب بیدار شویم. بعدها که کمی تجربه پیدا کردند، بیشتر دار می زدند. دسته دسته، نوجوانها و جوانهای دانش آموز و دانشجوی هوادار گروههای سیاسی، و یا حتی مردم معمولی، که مثلاً فقط به آنها در اماکن و معابر عمومی مشکوک شده بودند را، به باغ زندان می بردند، و از درختها آویزان می کردند. در آن دوران به جرأت می توان گفت که؛ کشتن انسان برای مسئولین جمهوری اسلامی، از کشتن پشه راحت تر بود.

بر اساس این سخن خمینی که حکم کافر و مرتد از نظر اسلام روشن است، اوباشی که قدرت و اسلحه را در اختیار داشتند، دیگر هیچ نیازی به محکمه و قاضی و اثبات جرم و شاهد و مدرک و



اینگونه چیزها نمی دیدند. بعضی ها را که مشکوک شده بودند، یاد می آید که، آنقدر کابل می زدند، تا طرف، اعتراف کند که از یک گروه خاص حمایت کرده، و سپس با استناد به همان اعتراف زیر شکنجه، وی را به دار می آویختند. یک هم سلولی داشتم که کارگر کفاشی بود. حدود بیست و سه - چهار سالی سن داشت. ازدواج کرده بود و یک دختر کوچک داشت. در حالی که از خانه به محل کار می رفته، بخاطر سبیلهای پت و پهن و پر پشت اش، به او مشکوک می شوند، و دستگیرش می کنند. خودش می گفت در زندان سپاه، پیش از اینکه حتی اسم او را بپرسند، آنقدر به او کابل زده بوده اند که بیهوش شده بوده است. می گفت؛ در دفعات بعد، وقتی به بازجویی می بردندم، بخاطر اینکه کابل نخورم، هر چه می گفتند، تأیید می کردم، و هر جا را می گفتند امضاء می کردم... به او بیست سال زندان دادند و به زندان قزل حصار فرستادندش. بعد از شش - هفت ماه، وی را به اوین باز گردانده و پس از یک هفته اعدامش کردند.»

- چرا خمینی اصرار بر اعدام مخالفین داشت؟ چرا به زندانی کردن رضایت نمی داد؟

- دلایل مختلف داشت. شاید اولین و مهمترین این دلایل، اعتقاد قشری و متعصبانه وی به اجرای احکام قرآنی بود. او در این توهم بود که واقعاً آدم ویژه ای است، و مأموریتی ویژه همچون پیامبران دارد. فرستادن پیام برای گورباچف، رهبر سابق اتحاد جماهیر شوروی، حکایت از همین تصور وی داشت. دومین دلیل بنظر من، این اعتقاد بود که؛ بدون حذف کامل مخالفین، تثبیت پایه های نظام، غیر ممکن است. او بدنبال ایجاد یک امت اسلامی بود، که همچون گله گوسپند بدنبال ولی امر باشند. منطق یکسونگر و قشری او، توان هضم دگر اندیشی و مخالفت را نداشت. دلیل سوم بنظر من، وجود شبکه گسترده ای از جاسوسان و مزدوران غرب، در اطراف وی بودند. غیر از کسانی که خودشان را در طی انقلاب جزو یاران وی جا زده بودند، هزاران ساواکی و مأموران امنیتی رژیم سابق، که به خدمت رژیم جدید در آمده بودند، در این میان، نقشی اساسی داشتند. اگر دقت کنی، دوران، دوران هجوم همه جانبه غرب، به طرفداران جنبش چپ در خاورمیانه، و عقب راندن کمونیستها از این حوزه راهبردی سیاسی و اقتصادی بود. در واقع، شبکه مزدوران غرب، از

خمینی و دار و دسته اش، به بهترین نحو، در پیشبرد سیاستهایشان استفاده کردند، یعنی بدست وی و حکومتش، همه مخالفین استعمار را از صحنه حذف کرده، و ایران را از بهترین فرزندان و سرمایه هایش تهی ساختند. به جرأت می توانم بگویم؛ در تمام تاریخ ایران، مانند خمینی، هیچکس به بیگانگان کمک نکرده است. این ابله، گندی به این مملکت زد که پاک کردنش دهه ها طول خواهد کشید...

نمی دانم یادت می آید یا نه، که پس از انقلاب، حزب توده اصرار فراوانی داشت که سیاهه مستخدمین و کارکنان ساواک منتشر شود، تا مردم بدانند که چه کسانی در خدمت حکومت گذشته، و همچنین تثبیت و تداوم سلطه استعمار بوده اند. این درخواست هرگز عملی نشد و خمینی با گفتن اینکه: « ملاک، حال فعلی افراد است! »، هم از افشای هویت این مزدوران استعمار جلوگیری کرد، و هم در شکل دهی نظام سیاسی جدید، و سرکوب مخالفین، حداکثر استفاده را از ایشان کرد. مشهورترین فرد نظام سیاسی سابق که به خدمت خمینی و یارانش در آمد، سپهبد فردوست، نزدیکترین آدم به شاه، و وفادارترین عنصر استعمار در ایران بود. وجود همین یکنفر کافی بود که افراد نظام جدید، با تکیه بر دانسته ها و تجارب وی، ساختمان نظام نو را پی ریزی، و مخالفین را بسادگی، از صحنه حذف کنند. شیوه مقابله با گروههای سیاسی، و استفاده گسترده از شکنجه در زندانها نیز، بخوبی نشان می داد که، چه کسانی صحنه گردان سرکوب انقلابیون بهمن و مخالفین خمینی و دار و دسته اش هستند.

- خیلی جالبه!

- چی جالبه؟

- میدانی، تا حالا از این زاویه، به دوران پس از انقلاب، نگاه نکرده بودم. راست می گویی! وگرنه چگونه یک مشت آخوند بی سر و پا، و اوباش و بقال - چقال و بازاری، امثال خمینی و رفسنجانی و رفیق دوست و رضائی و لاجوردی و عسگر اولادی و خاموشی و امثالهم می توانستند حکومت تشکیل دهند، و یک نظام سیاسی را سامان دهند؟ من همیشه این توانائی ها را بحساب

تجربه آخوندها در برخورد با مردم و کار تبلیغاتی می گذاشتم، اما حساب تشکیلات سیاسی و حکومتی، جدا از این حرفهاست. گفته تو به واقعیت، خیلی نزدیکتر است. واقعاً چه کسانی بهتر از

ساواکیها و اطلاعاتی ها و کارگزاران رژیم سابق می توانستند به آخوندها کمک کنند؟

- میدانی! من خودم وقتی به این فکر افتادم که، در بازجویی متوجه شدم، بازجوی من، یک

ساواکی کهنه کار است. شاید برای تعریف کرده باشم، اما بد نیست بار دیگر هم بشنوی.

یکبار که برای بازجویی برده بودم، وقتی بازجو با پاسخی که دوست نداشت، روبرو شد، شروع کرد به فحاشی و تهدید، و در این میان، از دهانش در رفت و گفت: « من پانزده سال است که کارم اینست! تو می خواهی سر من کلاه بگذاری؟ ». با توجه به اینکه تنها چهار سال از انقلاب می گذشت، من گفتم: « جالب است! پس جنابعالی در زمان اعلیحضرت هم، سالها به این شغل شریف، اشتغال داشته اید؟ ». این را که گفتم، حسابی عصبانی شد، و مرا زیر مشتم و لگد گرفت، و از آن پس، رفتارش با من تغییر کرد، به تعبیری، دیگر زیاد گیر نمی داد و اذیت نمی کرد، چون دستش پیش من رو شده بود.

- عجب حکایتی ست! یعنی بنظر تو، این آدمها در تحولات سالهای بعد هم، نقش بازی کرده اند؟

- چگونه می شود نقش بازی نکرده باشند. فقط، من فکر می کنم، آخوندها و بچه بازاریها و

لات و پاتهای پامنا و خیابان جمشید و شهر نو و دروازه خراسان، بعدها، خودشان صاحب تجربه شدند، و یواش یواش همه چیز را در دست گرفتند، و به این جماعت بازمانده از رژیم گذشته، بیشتر نقش اجرایی، آنهم در حوزه اقتصاد دادند.

- در جنگ چی؟

- در جنگ، قضیه کمی فرق می کرد، خمینی و دار و دسته، زیاد تمایلی نداشتند که موقعیتهای

حساس را به امیران سابق ارتش واگذار کنند. آنها از یک طرف سعی کردند سپاه و کمیته و بسیج را تقویت کنند، از سوی دیگر، از رده های سه و چهار ارتش استفاده کنند، و رده های یک و دو را کنار بگذارند، چون، بخصوص پس از کودتای نوژه، می ترسیدند این امیران ارتش، علیه آنها کاری

صورت بدهند. در قضیه حزب توده هم، وقتی متوجه شدند که تعدادی از فرماندهان ارتش توده ای بوده اند، ترسشان بیشتر شد. خیلی ها را بازخرید، و یا بازنشست کردند. یکی از عللی که باعث شد، جنگ طولانی شود، همین موضوع بود. بسیاری از فرماندهان ارتش که تخصصهای ویژه داشتند، از کار کنار گذاشته شده بودند، و رده های پائین هم، بی تجربه و کم سواد بودند. سپاه و بسیج هم که، بیشتر به گله گوسپند می مانستند، تا یک تشکیلات نظامی و رزمی!...، سالها گذشت، و بخصوص پس از جنگ، تا رؤسای رژیم فهمیدند که باید از تخصص کارگشته های ارتش، در حوزه های مختلف، استفاده می کرده اند، و البته اینکار را هم کردند، بخصوص در صنایع دفاع.

- الان چی؟

- حالا؟ حالا دیگر مار خورده اند و افعی شده اند! اکنون دیگر همه چیز در دست خودشان و آقازاده هایشان است، ولی هنوز هم، در عرصه های بین المللی و سیاست خارجی، از عناصر رژیم گذشته، استفاده می کنند .

- تومثل اینکه کوفته دوست نداشتی ها؟! زیاد نخوردی!

- چرا! خوردم. خوب بود. دستت درد نکند. الان بیشتر چایی می چسبه!

- قهوه هم دارم. قهوه می خوری؟

- بد نیست! ممنون.

- الان برایت درست می کنم. راستی! گفתי کودتای نوژه، بیاد این مردک، قطب زاده افتادم. در

زندان، با او هم برخورد داشتی؟

- مستقیماً نه، ولی او را پیش از اعدام دیدم. در آنزمان، برای خرد کردن شخصیت زندانیان، و

به رخ کشیدن قدرت حکومت در برخورد با مخالفین، زندانیانی را که حاضر به دادن تعهد، مبنی بر

عدم فعالیت سیاسی شده بودند، یا آنهایی که قرار بود اعدام شوند، یا توابعین را، به حسینیة زندان

می آوردند، و از آنها می خواستند که در برابر دوربین تلویزیونی، اعتراف کنند که اشتباه کرده اند،

و گروه سیاسی مورد نظر را، محکوم کنند. اینکار، هم در روحیة زندانی سیاسی قربانی شده،

تأثیری عمیق و مخرب می گذاشت، و هم در روحیه زندانیان سیاسی دیگر، که اینگونه اعترافات را از طریق تلویزیونهای مدار بسته، و یا بلندگوهای سلول، می دیدند و یا می شنیدند. البته عده ای قلیل هم بودند، که از این فرصت، برای رساندن اعتراض خود بگوش دیگران، استفاده می کردند. این اتفاق، در مورد برخی از اعضاء و هواداران گروه فرقان، نظامیان توده ای، و تعدادی از چریکهای فدائی، بوقوع پیوست. البته همه آنها اعدام شدند. قطب زاده را هم، پیش از اعدام، به سالن حسینیه آوردند، و ما زندانیان را هم، از سلولهایمان به آنجا بردند، تا شاهد مثلاً اعترافات وی باشیم. او حرف خاصی نزد جز یکمشت پرت و پلا، که مثلاً نادم است و اشتباه کرده است و امثالهم، ولی البته، وقتی که لاجوردی تلاش کرد تا همه خطاهای حکومت را به گردن وی بیاندازد، او خیلی زیرکانه پاسخ داد که: « هر عملی از من سرزده، در همه پستیهای که داشته ام، بدستور مستقیم امام بوده! ».

- بیا اینهم یک فنجان قهوه درجه یک!

- ممنون!

- کلاً به نظرت چه جور آدمی بود؟

- قطب زاده؟

- آره!

- مهمل! مزخرف! یک آدم فرصت طلب مزدور استعمار، که خودش را در دستگاه رهبری حکومت جا کرد، و نقشی بسیار مخرب در انحراف انقلاب بهمن، و خیانت به آرمانهای مردم بازی کرد. مثلاً، هیچوقت فراموش نمی کنم وقتی را که، در جریان وقایع ترکمن صحرا، و درگیری هواداران چریکهای فدائی با سپاه پاسداران، بر صفحه تلویزیون ظاهر شده بود و می گفت که؛ چریکهای فدائی، شکم یک زن حامله را پاره کرده، و جنین را بیرون آورده، و سر او را از تن جدا کرده اند!!!، یا مثلاً، یک زن فاحشه بدبخت - بیچاره ای که عقل درست و حسابی هم نداشت را، پول داده بود، تا به همراه چند نفر حزب الهی دیگر، جلوی دانشگاه تهران بچرخند، و با هواداران

گروههای سیاسی و روشنفکران درگیر شوند، و یا به انتشاراتی ها و کتاب فروشهای کنار خیابان حمله کنند، و یا تجمعات سیاسی را بهم بزنند. گروه زهرا خانم، در آنزمان، بخاطر اینکارهایش، معروف شده بود.

یادم می آید مجله « تهران مصور »، عکسی از گفتگوی زهرا خانم با قطب زاده، بر روی مجله اش چاپ کرده بود، که فکر می کنم همین، و یا شاید همین عکس، باعث توقیف اش شد. قطب زاده در مدتی که اوائل تأسیس جمهوری اسلامی، ریاست رادیو - تلویزیون را بعهده داشت، توانست بخوبی، جو جامعه را ملتهب کرده، گروههای سیاسی را مورد حمله قرار داده، و مردم را علیه آنها تحریک کند، و اهداف استعمار را در به انحراف کشیدن انقلاب، و حاکم کردن ارتجاعی ترین گروههای قشری - مذهبی، به اجرا در آورد.

- پس چی شد که خمینی و هوادارانش، با او و کسانی همچون دکتر یزدی، چپ افتادند؟

- این مربوط به زمانی می شود که غربی ها متوجه شدند، قدرت گیری بیش از حد خمینی و روحانیت در حکومت، ممکن است طرحها و نقشه های آنها را در ایران و خاور میانه، تحت تأثیر قرار دهد. هدف آنها، نوعی حاکمیت مذهبی، ولی لیبرال، همانند پاکستان، برای ایران بود، که ضمن اینکه ضد کمونیست است، با غرب رابطه خوبی داشته باشد. آنها، به این نتیجه رسیدند که اگر حکومت، یک کاسه شده، و به حاکمیت یکدست روحانیت ختم شود، ممکن است از کنترل خارج شده، و با اینکه امتیاز ضد کمونیست بودن را داراست، اما دقیقاً در راستای اهداف آنها حرکت نکند. آنها بر نیروی بالقوه تیز کلنگ انداختن خمینی، واقف بودند، و فکر می کردند ممکن است شر این ماری که خود پرورانده اند، دامن خودشان را هم بگیرد. به همین دلیل، ترجیح دادند خطر نکنند، و به مأموریت نانوشته خمینی، و بخش تندروی روحانیت پایان دهند، و با بر کشیدن جناح راست روحانیت، یعنی شریعتمداری و پیرامون او، همراه با لیبرالها، نوعی از حکومت را، که مطلوب مطامع آنها، و اهداف دراز مدتشان باشد، شکل دهند. کودتای نوژه، با این اهداف، شکل گرفت.

قطب زاده هم، رابط کودتاچیان، با آیت الله شریعتمداری، بود. دکتر یزدی هم، جاده صاف آنها. وقتی خمینی و اطرافیان قضیه را فهمیدند، طبیعی بود که در پی قلع و قمع آنها بر آیند.

- شریعتمداری چرا وارد این بازی شد؟

- شریعتمداری، از جمله روحانیونی بود، که اساساً به دخالت دین در سیاست، اعتقاد نداشتند. اینگونه روحانیون، فکر می کردند که، دخالت مستقیم روحانیت در سیاست، تقدس آنها را زیر سوال برده، و از نفوذ اجتماعی روحانیت می کاهد، و این، در تداوم حیات آنها، ممکن است ایجاد خطر کند. در اصل هم، این گروه، درست فکر می کردند، و منافع دراز مدت روحانیت را، مد نظر داشتند. بر همین اساس هم بود که، وقتی کودتاچیان با وی تماس گرفتند، و تأیید او را در حرکت خویش طلب کردند، نه نگفت، چرا که او، از اول هم، نگاهش، نگاه اصلاح ساختار سلطنتی بود، و نه تغییر آن. بعدها که قضایای انقلاب بالا گرفت، مجبور شد در کنار خمینی قرار بگیرد، اما هیچگاه، با دیدگاههای خمینی در عرصه سیاست، و بخصوص مسئله ولایت فقیه، موافق و همسو نبود.

- راستی! در زندان، آخوند زندانی هم داشتید؟

- من فقط به یک مورد برخورددم، و آنهم اگر اشتباه نکنم، شخصی بنام گودرزی، رهبر گروه فرقان بود.

- جالبه! من نمی دانستم که رهبر فرقان یک آخوند بوده!

- درست نمی دانم، اما در ادامه همان نمایشات تواب سازی، در سال شصت و یک، یک شب که ما زندانیان را برای تماشای اعترافات، به حسینیه اوین برده بودند، یک آخوند لاغر اندامی را آوردند، و گفتند رهبر فرقان است، و قرار است اعدام شود. مردی متوسط قامه، لاغر، با صورتی استخوانی، و حدوداً چهل - پنجاه ساله، با ریش جو گندمی، بود.

- همانوقت که رهبران حزب توده را گرفته بودند؟

- نه! فکر می کنم جلوتر از دستگیری آنها بود.

- آنوقتها می گفتند؛ لو رفتن کودتای نوژه، کار توده ایها بوده، این درسته؟

- آره! فکر می کنم درست باشد. البته جمهوری اسلامی میگوید؛ که یک درجه دار وابسته به کودتاچیان، دچار عذاب وجدان شده، و آمده قضیه را لو داده! اما حقیقت اینه که حزب، از طریق سازمان نظامی خود، و به یاری سازمان اطلاعات اتحاد شوروی ( کا گ ب )، در آنزمان، توانسته بود به طرح کودتا پی ببرد، و اطلاعات خود را در این زمینه، در اختیار سپاه پاسداران قرار دهد.

- روسها چه نفعی در این وسط داشتند؟

- آنها، در این رابطه، بر اساس دو عامل عمل می کردند. اول، گزارشاتی که حزب توده از وضعیت ایران، و حکومت وقت می داد، و دوم، نقش ایران زمان جمهوری اسلامی، در کشمکشهای دوران جنگ سرد، و تعاملات بین المللی. در مورد اول، همانطور که قبلاً گفته ام، دیدگاه حزب این بود که؛ حکومت جدید دارای پتانسیل ضد امپریالیستی است، و در داخل، می تواند زمینه ساز قدرت گیری کمونیستها و چپ ها شود. در مورد دوم نیز، شوروی و حاکمان آنوقت آن، چنین تصور می کردند، که با کارت ایران، می توانند در منطقه خاورمیانه، بازی کنند و جای پائی برای خود باز کنند، و در اجرای طرحهای استعماری غرب، برای این حوزه استراتژیک، سنگ اندازی کند. البته این تصورات، یکسره واهی بود، و از عدم شناخت جامعه ایران، روحانیت، و گرایشاتی که قدرت را بدست گرفته بودند، ناشی می شد. آنها نمی توانستند درک کنند که در این شرایط مشخص، تحلیل طبقاتی حاکمان جدید، به تنهایی کافی نیست، و عوامل بسیار مهم دیگری را نیز، باید مد نظر داشت، از جمله نقش روحانیت در تاریخ ایران، و انگیزه ها و خواستههای آنها. متأسفانه این خطای راهبردی آنها، ضرر و زیان زیادی را، متوجه جنبش کرد، و بسیار بیشتر شاید، نسبت به منافع خود آنها، مثل قضیه افغانستان.

- افغانستان؟

- آره! خب، اگر یادت باشد، تحولات افغانستان، تقریباً با تحولات ایران، همزمان شده بود. فکر می کنم سال پنجاه و هشت بود که، حفیظ الله امین، از عوامل نفوذی غرب، در حکومت افغانستان، طی یک کودتا، قدرت را بدست گرفت، و شروع کرد به قلع و قمع کمونیستهای میانه رو، و مردم،



و یک دیکتاتوری سیاه تقریباً یکی - دو ماهه را حاکم کرد. البته « امین »، همه کارهایش را در پوشش نوعی چپ گرانی افراطی انجام داد، و همین موضوع، تأثیری بسیار منفی در افکار عمومی گذاشت، یعنی عموم مردم را نسبت به کمونیستها بدبین ساخت، و این حرکت، بستر بسیار مناسبی شد، در اجرای طرحهای امپریالیستی، در مراحل و سالهای بعد. یعنی وقتی ببرک کارمل، وی را سرنگون ساخت، و خواست وضعیت را به حالت عادی در آورد، با همه تلاشهایی که طی پنج - شش سال انجام داد، نتوانست آنگونه که باید اوضاع را عادی کند. بخصوص وقتی روسها در یک خطای راهبردی، وارد افغانستان شدند، این بدبینی ها بسیار بیشتر شد. نتیجه اینکه، ناتو توانست جبهه جنگ بزرگی، علیه کمونیستها، و اردوگاه سوسیالیسم، در افغانستان، بگشاید. در این دوران بود که، گروهها و فرقه های آدمکش و خطرناک اسلامی، مثل قارچ از زمین روئیدند، و بدون استثناء، تحت حمایت گسترده مالی، تدارکاتی، نظامی، و سازمانی، امپریالیسم قرار گرفتند، و هدایت شدند. در این میان، جمهوری اسلامی، نقشی اساسی بازی کرد. تقریباً تمامی این دار و دسته ها، در ایران دفتر داشتند، و مورد حمایت مالی و تسلیحاتی سپاه پاسداران بودند. این فرقه های اسلامی دست ساز انگلیس و آمریکا، در ایران، از میان افغانهای مهاجر، عضو گیری کرده، سازمان داده شده، و با پول و اسلحه، راهی افغانستان می شدند، تا علیه حکومت دمکراتیک آن بجنگند. ظاهر و اسم اسلامی آنها، بهترین توجیه برای حکومت اسلامی ایران بود تا، همکاری همه جانبه جمهوری اسلامی، با غرب و ناتو، در این زمینه، توجیه شود. من مطمئنم که غرب، بدون یاریهای گسترده و طولانی مدت جمهوری اسلامی، هرگز قادر نبود در افغانستان پیروز شود.

- جمهوری اسلامی چه نفعی در این حمایتها داشت؟

- این احمقها، به دنبال متحد در منطقه بودند، و تصورشان این بود که با این همراهی با غرب بر علیه کمونیستها، به اهداف خود، که مثلاً صدور انقلاب اسلامی بود، می رسند. از طرفی فکر می کردند که شاید به این وسیله، از فشار غرب بر روی خود بکاهند، و به تشبیت حاکمیت خویش هم، کمک کنند.

- در زندان، افغانی هم داشتید؟

- منظورت افغانی وابسته به گروههای سیاسی است؟

- آره!

- نه! یعنی من برخورد نکردم. چپها و کمونیستهایشان که به ایران نمی آمدند. یعنی دلیلی نداشت که بیایند، حتی بعدها که اوضاع بهم ریخت، اغلب آنها ترجیح می دادند به پاکستان و قفقاز بروند، و به ایران نیایند. بقیه هم، با جمهوری اسلامی مشکلی نداشتند، که موجبی برای دستگیری شان باشد. یا مردمی معمولی بودند که به کارهای پست و سخت مشغول بودند، یا قاچاقچیان و تبهکاران، که اگر دستگیر می شدند، به زندانهای عادی منتقل می شدند، و یا وابستگان به فرقه های اسلامی بودند، که در ایران، بخوبی از آنها پذیرائی می شد.

- من شنیدم که جمهوری اسلامی، از افغانها، در نیروهای انتظامی استفاده می کرده! درسته؟

- آره، خب، بخشی از همین دسته سوم، که اسم بردم، یعنی وابستگان به احزاب اسلامی افغانستان، بخاطر اقامت طولانی در ایران، و هماهنگی با حاکمیت، توانسته بودند، در ارکان اداری و نظامی و حتی دانشگاهی، برای خود جایی پیدا کنند. آنها محدودیتی نداشتند. خیلی از آنها به عضویت سپاه پاسداران و نیروهای انتظامی، و حتی اطلاعاتی!، در آمدند، و خدمات بی شائبه ای به جمهوری اسلامی انجام دادند. درست است! آنها نقش مهمی در سرکوب و مسائل امنیتی داشتند. عده ای از آنها مناصب دولتی و دانشگاهی بدست آوردند. وضع افغانهای طرفدار جمهوری نکبت، همیشه خوب بوده، مخصوصاً در کار تجارت!

- باز هم قهوه می خوری؟

- نه، ممنون. کافیه!

- تو زندان به آزادی هم فکر می کردی؟ منظورم اینه که فکر می کردی آزاد بشی، یا نه...

- آره طبیعتاً. زندانی، در تمامی لحظات، با فکر آزادی، زندگی می کند. پرونده ام سنگین نبود

ولی خوش بین هم نبودم. میدانی! وضع، در آن دوران، خرابتر از آن بود که به محاسبه در آید!

بهیچوجه نمی توانستی آینده را پیش بینی کنی، یا حسابی روی چیزی باز کنی. همه چیز، یا شانس و یا اقبال بود. هر بار که در سلول باز می شد، همزمان، هم می شد منتظر خبر آزادی، و هم خبر حکم اعدام بود. هیچ ملاک و معیار و قانونی وجود نداشت. بچه هائی بودند که ما فکر نمی کردیم اعدام شوند، فکر می کردیم حداکثر چهار- پنج سال حکم زندان بگیرند، ولی اعدام شدند، و کسانی بودند که ما فکر می کردیم حکمهای سنگین بگیرند، ولی آزاد شدند!

- خودت چی؟

- من، راستش فکر می کردم آزاد شوم، ولی نه البته بسادگی، چون در طی بازجویی ها، زبان درازی، زیاد کرده بودم. هم از سوسیالیسم و کمونیسم دفاع کرده، هم دین را انکار کرده بودم و هم راجع به تشکیلات، چیزی نگفته بودم. البته کسی که مرا دستگیر کرد، با توجه به شناخت طولانی مدتی که از من داشت، اطلاعاتی در اختیار آنها گذاشته بود، اما چیزی که نشان دهد موقعیت تشکیلاتی من چیست را، در دست نداشتند. قیافه بچگانه ام هم، به کمک آمده بود. یعنی فکر نمی کردند که با آن ریخت و قیافه و سن و سال، کاره ای باشم.

- با این برخوردهائی که داشتی، عجیب است که آزادت کردند!

- داستان آن طولانی ست. برای مدتی طولانی مرا بحال خود رها کرده بودند و بسراغم نمی آمدند. سرشان خیلی شلوغ بود، اما بالاخره در بهمن شصت و دو، یک روز، صبح زود، احضارم کردند. پس از مدتها بی خبری و دور بودن از فضای بازجویی، این بجریان افتادن پرونده، حسابی مضطربم کرد. هم می ترسیدم، هم نگران بودم و هم هیجانزده بودم. ترسم بیشتر از این بود که نکند کسی، چیزی راجع به من گفته باشد، و نگرانی ام از بابت دستگیری احتمالی رفقایم بود. آخر، مقطعی بود که دسته دسته هواداران و اعضای سازمان فدائیان خلق ( اکثریت ) و حزب توده دستگیر می شدند، و شعبه های بازجویی پر بود از اکثریتی ها و توده ای ها. خلاصه چشم بند زدم و با عده ای دیگر، دست روی شانهای همدیگر گذاشته، و مثل یک قطار، بطرف خروجی بند رفتیم. در آنجا مینی بوسی منتظرمان بود. سوار شدیم و در کنار بند دویست و نه، که در آنزمان

محل باز جوئی بود، پیاده شدیم. به راهروها و کنار در اتاقهای باز جوئی هدایت شده، و من، تقریباً پس از یکساعت و نیم، به اتاق بازجوئی رفتم. بر خلاف آنچه فکر می کردم، و همه چیزهایی که در ذهن تصور کرده بودم، بازجوئی، بسیار مختصر بود، و به مرور آنچه در گذشته گفته بودم، خلاصه شد. بدون هیچ ضرب و شتم و توهینی، و این، خیلی عجیب بود. در پایان باز جوئی، بازجو، که آن فرد سابق نبود، ورقه ای را جلویم گذاشت و گفت: « اگر حضری تعهد بدهی که فعالیت سیاسی نکنی و مصاحبه هم نکنی. این ورقه را امضاء کن! »، و من، تازه فهمیدم که ماجرای برخورد ملایم و بدون کتک چیست! منم، بدون گفتگویی زیر ورقه ها را امضاء کردم!

- امضاء کردی؟! -

- آره! امضاء کردم. در باره این موضوع تعهد و مصاحبه، مدتها فکر و بحث کرده بودم.

- چه بحثی؟ با کی؟ -

- فکر کنم برای اینکه ماجرا را متوجه شوی، باید کمی بعقب برگردم. داستان از اینقرار است که پس از دستگیری سران حزب توده و اعترافات آنها، بین بچه ها دودلی ها و تردیدها و شکافهای زیادی بوجود آمده بود. بیشتر هم از اینجهت بود که همه می خواستند بدانند که در موقعیت جدید، باید چه برخوردی با مسئله زندان، مقاومت، آزادی و مقوله هایی از این دست داشته باشند. یک نوع سر در گمی، بر فضای زندان حاکم بود. عده ای اعتقاد داشتند که همه چیز نابود شده و مقاومت بی فایده است. عده ای دیگر معتقد بودند که برعکس، زمان، زمان مقاومت و ایستادگی است، و تا پای مرگ، باید بر سر اعتقادات و خط مشی حزب و سازمان ایستاد، و آبروی از دست رفته را احیاء کرد؛ گروهی نیز فکر می کردند که؛ باید یک عقب نشینی تاکتیکی کرد و از فضای زندان دور شد. سپس، به احیاء تشکیلات و مبارزه مخفی آن، همت گماشت. این گروه، اعتقاد به حفظ نیرو داشتند، و مقاومت در زندان را، بی نتیجه، و باعث نابودی امید به تداوم مبارزه، می دانستند. من جزو این دسته سوم بودم.

- پس به این دلیل حاضر به دادن تعهد و مصاحبه شدی؟ -

- آره، ولی یک دلیل شخصی هم داشتم.

- چه دلیلی؟

- میدانی، احساس می کردم نیاز به فرصتی دارم، تا نسبت به مسیر طی شده در زندگی ام، یک بازنگری داشته باشم. ماجراها و حوادث سالهای پنجاه و شش، و پنجاه و هفت، و سپس فعالیتهای شبانه - روزی سه - چهار ساله پس از انقلاب و تا زمان دستگیری، آنچنان زیاد و متنوع بود و بسرعت طی شده بود که، هیچگاه نتوانسته بودم، و وقت نکرده بودم که درنگی کنم، و نسبت به درستی یا نادرستی حرکتها، و یا معایب و کاستی ها، فکر کنم. وضعیت پیش آمده، بهیچوجه آن چیزی نبود که از هیچ منظر، مورد نظر من و انقلابیون بهمن باشد. می خواستم به عقب برگردم و همه چیز را زیر تیغ نقد ببرم، و این البته، هم زمان نیاز داشت، هم خیال راحت، هم مطالعه گسترده، و اینها، در زندان میسر نبود.

- فکر نمی کردی این تعهد و یا مصاحبه، چه اثر تخریبی زیادی ممکن است بر مبارزه دیگران

داشته باشد؟ و یا حتی به پیشبرد سیاستهای رژیم در شکستن مقاومت مخالفین کمک کند؟

- البته که فکر می کردم، همه جدلها و بحثها هم در زندان، با رفقایمان، بر سر همین موضوع بود. اما نظر شخصی من این بود که؛ هر استراتژی بزرگ و با اهمیتی، تاکتیکهای مخصوص به خود را می طلبد. در اینراه، ضرر و زیان هم وجود دارد. اولین آسیب آن، از منظر روحی - روانی، متوجه خود افرادی است که این تاکتیک را انتخاب می کنند. فکرش را بکن! منکه در تمام دوران فعالیت سیاسی ام، الگوی دیگران بودم، حالا بیایم و با سر افکندگی و خواری، ذلت خود را در برابر حقیرترین جانوران، در بوق کنم. طبیعی است که اولین آسیب آن، متوجه خودم خواهد شد. یعنی بیش از هر چیز، به شخصیت خودم توهین کرده ام. اما من اینرا پذیرفته بودم، چون فکر می کردم باید زرنک تر از دشمنم باشم! من عمیقاً به اینکه؛ صداقت در برابر دشمن، حماقت است، اعتقاد داشتم، و نمی خواستم همچون گوسپندی بی زبان، بسادگی قربانی شوم. تا می توانستم باید زندگی می کردم، و به مبارزه خود ادامه می دادم. ایستادگی صادقانه بر سر مواضع، دقیقاً همان

چیزی بود که دشمن می خواست، تا به راحتی، و بی سر و صدا، و بدون ناراحتی وجدان، زندانیان و انقلابیون حقیقی را به دیار عدم بفرستد.

- تحلیل دیگران چه بود؟

- گروه اول که فکر می کردند همه چیز بر باد رفته است، دچار یأس کامل بودند، بنا براین، دیگر هیچ چیز برایشان مهم نبود، فقط می خواستند به هر طریق که شده، از آنجا خلاص شده و به سراغ زندگی عادی خود بروند. آنها معتقد بودند که جمهوری اسلامی همه مخالفین را نابود کرده و بر اوضاع مسلط است و مبارزه هم دیگر بی فایده است، و فقط، تلفات را افزایش می دهد، و مبارزه در چهارچوب افکار چپ هم، پس از اعترافات سران حزب، دیگر در بین مردم جایی ندارد. آنها فکر می کردند که؛ جامعه ما بسیار عقب مانده، و دچار بیماری خرافه گرایی و عقاید سنتی مذهبی است، و تلاشهای روشنفکران هم بجایی نمی رسد...

دسته دوم نیز، همه تحولات پس از انقلاب را نادیده گرفته، و به زندان و مبارزه و مقاومت، از همان دریچه ای نگاه می کردند، که در زمان شاه می نگریستند. آنها می گفتند که چیزی عوض نشده، و شرائط، تغییری در اصول نمی دهد. اصالت، با مبارزه و مقاومت است، و اساساً، پیروزی از گذر همین مبارزه و مقاومت بدست می آید. آنها فکر می کردند که رژیم، قادر به مدیریت بحران نیست، و بزودی در زیر فشارهای داخلی و خارجی، خرد خواهد شد. بنا بر این، با مقاومت و ایستادگی بر عقاید و عملکرد گذشته، می توان این روند را سرعت بخشید. این گروه، در عمل، بیشترین قربانیان کشتار دسته جمعی تابستان شصت و هفت بودند. هزاران روشنفکر و فعال سیاسی، که در سراسر ایران قتل عام شدند، بی آنکه نه اسمی از آنها منتشر شود، (منظورم توسط رژیم است). نه کسی از هویت و آرزوها و افکارشان چیزی بداند، و نه اینکه کوچکترین اعتراض و تحقیقی در این زمینه صورت پذیرد. یکی از هولناک ترین جنایات تاریخ ایران و جهان، در شرائطی صورت گرفت، که همه، در سطح ایران و دنیا، مهر سکوت بر لب زده بودند. این، آن چیزی بود که من، آنرا در آنزمان، پیش بینی می کردم، و بارها به رفقایم گفته بودم که؛ اگر رژیم

فرصتی پیدا کند، همه ما را دسته جمعی خلاص خواهد کرد، و این فرصت، پس از خاتمه جنگ پیش آمد! و در همانزمان، یادم می آید یکبار، آیت الله گیلانی، به صراحت، در حسینیه اوین گفت: « همه شما از نظر اسلام مهدورالدم هستید و باید اعدام شوید، افسوس که فعلاً امام، دست ما را بسته است! ». تازه، این حرفها در زمانی بود که، بطور معمول، روزانه، دهها و صدها نفر در زندانها، یا زیر شکنجه کشته، و یا به جوخه های اعدام سپرده می شدند، خب! منم ممکن بود خیلی ساده، جزو کسانی باشم که تا سال شصت و هفت در زندان ماندند، و مقاومت کردند، و سپس نیز کشته شدند، بی آنکه هیچ نتیجه ای از این اعتراض بزرگ، و این مقاومت حماسی، گرفته شود. این حرکت، و این شیوه مبارزه، در عمل، جز به تثبیت رژیم نکبت منجر نشد. صحنه مبارزه اجتماعی، از بهترین فرزندان این مردم، خالی شد، و رابطه نسلی که در حال رشد بود، و به عرصه مبارزه گام می گذاشت، با نسل پیش از خود، کاملاً قطع شد. نتیجه اینکه، همه چیز باید دوباره از زیر صفر شروع می شد، و بقول نظامی ها؛ « حرکت از اول ». آری دوست من! اشتباه همه بچه های خوب آن نسل این بود که؛ با اینکه چپ بودند، و باید زمینی و واقع بینانه می اندیشیدند و تصمیم می گرفتند، متأسفانه، هنوز تحت تأثیر تبلیغات توخالی مذهبی و روحیه شهادت طلبی!! و فداکاری فی سبیل الله بودند. آنها چنین تصور می کردند که؛ مبارزه می کنند، برای اینکه مبارزه کرده باشند، و بی تفاوت نباشند! فکر نمی کردند که؛ همه این تلاشها، لزوماً باید منجر به آزادی مردم، و برخورداری ایشان از یک زندگی سعادتمند شود، و گرنه، مگر ما مغز خر خورده ایم که زندگی خود را، تنها برای خوشایند احتمالی نسلهای بعد به خطر بیاندازیم؟ مگر اینکه اعتقاد به دریافت پاداش در جهانی دیگر داشته باشیم! که در ظاهر، اکثریت آنها که نابود شدند، چنین اعتقادی نداشتند. بگذریم از اینکه در عمل، اینچنین، فکر و عمل کردند!

- یعنی تو بهیچوجه اعتقاد به استقامت و مبارزه در زندان نداشتی؟

- البته که داشتم، اما معتقد بودم که تک تک زندانیان، باید با تحلیل مشخص از شرایط خود،

و با توجه به میزان تأثیر گذاری، و پیشبرد امر مبارزه، به چنین استقامتی دست بزنند. من، با یک

فرمول کلی شدیداً مخالف بودم. در مورد یک فرد، استقامت، می توانست مفهومی اساطیری بیابد، اما همزمان، در مورد دیگری، معنایی جز نفله شدن نداشت! تحلیل مشخص، از شرایط مشخص، و به صورت مورد به مورد! « این » همه حرف من با رفقا در زندان بود.

- اما هنوز برای من یک سوال مطرحه. چطور میشه که آدم، در جبهه دوستان، و مبارزه آنها نباشه، همزمان، در جبهه دشمن هم، قرار نگیره؟ این حرفهائی که تو میزنی، یک نوع انفعال و بیطرفی را، حداقل در یک زمان محدود، نشان میده، اینطور نیست؟

- آره! ممکنه! بستگی به زاویه دید آدم دارد. من اسم این موضع را « صندلی سوم » گذاشته ام. اگر دوست داشتی، دفعه بعد که همدیگر را دیدیم، در باره آن صحبت می کنیم. من الان خیلی خوابم میاد. فردا صبح هم خیلی کار دارم. باید بروم.

- باشه! باشه برای بعد، یک چائی دیگه بخور، بعد برو!

- ممنون.

\*

تمام هفته، پس از آخرین گفتگو با اسماعیل، رفیق کردستانی ام، به مطالعه، نگارش مقاله و نقاشی گذشت. پس از مدتها، دوباره شروع کردم به نقاشی کردن. وقتی نقاشی می کنم، دنیای اطراف و همه ذهنیات، به فراموشی سپرده می شود، و لحظات، در زیبایی رنگها غرق می شود. یادش بخیر محمد رضا! بچه کرمانشاه! وقتی به سلولمان آمد، بسیار افسرده و در هم ریخته بود. شغلش را که پرسیدم، گفت که نقاش است. گفت که مغازه داشته و برای گذران زندگی، پارچه نویسی می کرده است. از بچه های فدائی ( اقلیت ) بود. تقریباً بیست و هفت سال سن داشت، با قدی کوتاه، شانه هائی پهن، چهره ای روستائی و زمخت، و ابروانی پر پشت و چشمانی براق و نافذ. هنگام حرف زدن، زبانش می گرفت، و دستانش را زیاد تکان می داد. به موسیقی علاقه ای خاص داشت و در



شبهای شعر، با اینکه لکنت زبان داشت، اما همپای دیگران آواز می خواند و شعر دکلمه می کرد. او را در خانه ای تیمی و با چند قبضه سلاح دستگیر کرده بودند. در پرونده ای که برای او تشکیل شده بود، جرم او را عضویت در یک گروه محارب! حمل و نگهداری سلاح گرم، شرکت در تظاهرات ضد دولتی، تشویق به اعتصاب کارگران یک کارخانه، و زندگی در یک خانه تیمی با دختران عضو سازمان و داشتن رابطه نامشروع! ذکر شده بود، که این آخری را هرگز نپذیرفته، و توهین به خود تلقی می کرد، و آن را تهمتی کثیف برای خراب کردن چهره سازمان می دانست. با این اتهامات بود که بیست سال حکم گرفت، و به زندان قزل حصار منتقل شد، اما او نیز، مانند بسیاری دیگر، چند ماه بعد، به بازجویی مجدد فرا خوانده شد، و شدیداً تحت شکنجه قرار گرفت، بگونه ای که قدرت راه رفتن را از دست داد، و کلیه هایش آسیب دید، سپس در دادگاه مجدد، به اتهام محاربه، حکم اعدام گرفت، و بقول خودش: « به تاریخ پیوست! ». روزی که برای اعدام او را می بردند، چند طرح و نقاشی خود را، نزد من بیادگار گذاشت. متأسفانه چندی پس از اعدام وی، در حمله ای شبانه که نگهبانان به سلولمان داشتند، نقاشی های او را نیز، همراه با کاردستی هایمان، به یغما بردند. بر روی هر کاغذی که گیر آورده بود، چیزی کشیده بود و طرحی زده بود. از لعاب قرصهائی که بخاطر بیماریهای مختلف باید می خورد، و پوست برخی میوه ها، بعنوان رنگ استفاده می کرد. طرحهایش انتزاعی بود، اما دارای مفاهیم عمیق. تقریباً در همه کارهایش، طرحی از یک چشم سیاه و درشت دیده می شد. یکبار که از او پرسیدم؛ این چشم در نقاشی هایت چه می کند؟ گفت: « این شاهد همیشه بیداری است در زندگی من، تا دست از پا خطا نکنم! ». ... امروز هم، وقتی وسائل نقاشی را پهن کردم، دوباره بیاد او افتادم. در حال کشیدن طرحی از آرامگاه خیام هستم. فکر کنم امروز تمام شود. در هفته گذشته، اسماعیل یکی - دوباری زنگ زد. امشب شاید به خانه اش بروم...

\*

« ای بابا! چرا تلفن را جواب نمیدی؟ ».

اسماعیل، با همان قیافه بشاش، و لبخندی که همیشه بر لب داشت، در را به رویم گشود، و جمله فوق را گفت. چترم را تکانی دادم و آنرا جمع کردم، و در حالیکه آنرا به دیوار راهرو تکیه می دادم، گفتم: « اصلاً صدای زنگ را نشنیدم. چه بارانی می آید! چقدر خیابانها خلوت است. ببینم! در این شهر شما آدم هم زندگی می کنه؟ ».

- نه! ما فقط در اینجا موش کور داریم!

زدم زیر خنده و گفتم: « واقعاً ».

- خب بیا تو. لباست را سر جالباسی آویزان کن. از اقامتت خبری نشد؟

منظورش اجازه اقامت در سوئد بود. کاپشنم را آویزان کردم. از آن، آب چکه می کرد، و همزمان، بخار بلند می شد. بجای اینکه جوابش را بدهم، پرسیدم: « چائی حاضر است؟ » و او هم، در حالیکه پشت به من، به آشپزخانه می رفت، گفت: « چائی، خیلی وقته که حاضر است. بنشین تا بیاورم ».

بر روی مبل قهوه ای رنگ چرمی اش نشستم، و تکیه دادم. گرمای اتاق، دلچسب بود. شیشه ها بخار کرده بودند و صدای موتور سیکلتی از بیرون شنیده می شد. اسماعیل با لیوانی چای خوشرنگ، وارد اتاق شد. همزمان که می نشست، بی مقدمه گفت: « این صندلی سوم تو، مرا کشت! از آنروز که حرفش را زدی، در فکرم. میدانی! با ویژگیهای شخصیتی و خلق و خوی من و عقایدم جور در نمی آید. البته، نه اینکه نفهم چه می گویی، مشکل احساسی دارم ».

- طبیعی است که این احساس را داشته باشی. روح ایرانی، تنها، غنائی نیست. حماسی هم

هست. در کنار حافظ، ما فردوسی را هم داریم. در کنار سعدی، منصور حلاج هم هست. اتفاقاً از درک همین نکته هاست که می توان به رمز تداوم حیات این ملت پی برد.

- منظورت چیه؟

- از چه؟

- از رمز تداوم حیات!

- فکر کنم نیاز به کمی توضیح داره...، اگر کمی به تاریخ ایران فکر کنی، یا در ذهنت، سریع آنرا مرور کنی، به ویژگی‌هایی برخورد می‌کنی. از جمله اینکه؛ جنگ و استبداد و فجایع اجتماعی و حتی طبیعی، برای لحظه ای هم، این ملت را به حال خود نگذاشته. به یک معنی، شاید بتوان این جغرافیا را، جغرافیای فاجعه نامید! هر کس از هر جای دنیا خواسته به جای دیگر برود، حتماً از اینجا رد شده، و این خاک را، زیر سم اسبان خود لگد کوب کرده. من فکر نمی‌کنم که در تاریخ هیچ ملتی سابقه داشته باشد که، مانند این مردم، مجبور شده باشند چند بار تمدن خویش را، از نو بنیاد بگذارند. مجموع قتل عام‌هایی که از این ملت شده، برابر است با قتل عام‌هایی که از نیمی از کشورهای، و ملت‌های جهان، در کل تاریخ، شده. از تکه تکه کردن این کشور در طی سه هزار سال گذشته، حداقل سی کشور جدید بوجود آمده! تازه وقتی هم هیچ خبری نبوده، فجایع طبیعی همچون زلزله و سیل و خشکسالی و بیماری‌های واگیر، گاه گاه این مردم را تا مرز نیستی به پیش رانده، خب! با توجه به این مختصر که گفتم، فکر کن که این مردم، با توجه به چه شیوه‌ها و شگردهایی در حوزه اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، و حتی تطبیق با وضعیت خاص اقلیم خشک و زلزله خیز، باید گلیم خود را از آب می‌کشیده‌اند؟ مثلاً وقتی اسکندر از غرب تا شرق این سرزمین پهناور را در آنروز طی می‌کند، و سر راه خود، فقط می‌کشد و آتش می‌زند، این مردم برای ادامه حیات چه باید می‌کردند؟ یا زمانیکه بادیه‌نشینان وحشی به این سرزمین می‌تازند، و زیر پرچم دین جدید، وحشیانه‌ترین جنایات تاریخ جهان را مرتکب می‌شوند، و یک ملت را به تمامی، به بردگی می‌گیرند، و به این هم راضی نمی‌شوند، و ضمن غارت و چپاول و به ویرانی کشاندن شهرها و آبادیها، و سوزاندن کتابخانه‌ها و آثار علمی و فرهنگی، بضرط شمشیر، مردمان را وادار به تغییر آئین پدران می‌کنند، و حتی اجازه نمی‌دهند تا قرن‌ها، این مردم، بزبان مادری خود، یعنی زبان فارسی، آموزش ببینند و بنویسند و صحبت کنند، و یا در دورانی که ترکها و مغولها، حتی تا گربه‌های نیشابور را نیز، بر دار می‌کنند، و به هیچ موجود زنده‌ای در این سرزمین رحم نمی‌کنند، و

نوه و نتیجه هایشان، یعنی تخم و ترکه شیخ صفی الدین اردبیلی و آغا محمد خان قاجار، از سر این مردم، مناره بر پا می کنند، و یا سینی سینی چشم در می آورند، بنظر تو، در چنین شرائط و وضعیتی، جز نشستن بر صندلی سوم، راه حلی می توانسته است موجب تداوم حیات این ملت باشد؟ دوست من! شاید پذیرش احساسی این موضوع سخت باشد، اما این حقیقت تلخی است که؛ گاهی اوقات لازم است، خلاف آنچه می دانیم درست است، فکر، یا عمل کنیم، برای اینکه؛ حقیقت بزرگتر و مهمتری را نجات دهیم! این مردم، در گذر از رنجهای بسیار، یاد گرفته اند که چگونه، و در کجا، و چه زمان، عقب نشینی کنند، برای اینکه چیزی را نجات دهند، و در کجا و چگونه و چه زمان، از فرصت استفاده کنند، تا کمر دشمنان خویش را بخاک برسانند! آنها اگر می خواستند همه چیز را سیاه و یا سفید ببینند، و یا اینکه، فقط بین صندلی دوست، و صندلی دشمن، یکی را انتخاب کنند، مطمئن باش! قرن‌ها بود که فاتحه آنها خوانده شده بود، و اینک هیچ اثری، از ملتی بنام ملت ایران، برجا نمانده بود.

- خب با این منطق، هر کس که پایش به زندان می رسید، می توانست ضعف خود را توجیه کند و آنرا به حساب تاکتیک بگذارد!

- البته، حتماً، همینطور است. در سوءاستفاده و توجیه، همیشه باز است، اما فراموش نکن که وقتی ما می خواهیم راجع به کسی، یا جریانی، و یا پدیده ای قضاوت کنیم، کل روند، و تداوم حرکات آن را در نظر می گیریم، و نه مقطعی خاص از حیاتش را! مثلاً اگر این ملت، همه شاعرانش فرخی سیستانی و قاضی و امثالهم بودند، طبیعتاً باید در فرهنگ و صحت و سلامت آن، شک می کردیم، اما وقتی در طی هزار سال، هزاران شاعر، با روحیه و خلق و خوی متفاوت را می بینیم، که در برابر حوادث عجیب و غریب، عکس العمل متفاوت نشان می دهند، و گاهی اوقات، به تنهایی، چراغ یک فرهنگ را روشن نگاه میدارند، طبیعتاً، بر سلامت خمیره این مردم، و این فرهنگ، صحه می گذاریم. در مورد زندانیان نیز، به همینگونه است. بسیاری از آنها که بر صندلی سوم نشستند، اکنون زنده اند، و در دوران طولانی آزادی خود، نشان داده اند که واقعاً، که بوده اند و چه کرده

اند؟ اتفاقاً برعکس! خیلی ها را من می شناسم که آنوقتها آتش تندی داشتند، و به کمتر از حمید اشرف بودن، رضایت نمی دادند، اما اکنون بیا بنگر، به چه افلاسی از نظر سیاسی و شخصیتی افتاده اند! بله دوست من، زمان!، زمان، عامل مهمی در سنجش درستی، از نادرستی است، و این مردم، با این عامل « خوب » آشنایند!

- راستی، گفتم که مسلمانان، به ضرب شمشیر، دین مردم را تغییر دادند، بنظرت، واقعاً اینطور بوده؟ تا حالا، آنچیزی که من خوانده ام و شنیده ام، این بوده که، ایرانی ها، از دین جدید، استقبال کرده اند و...

- عجب! واقعاً از تو انتظار نداشتم! اتفاقاً، تمامی شواهد تاریخی، از مقاومت گسترده و طولانی مدت ایرانی ها، در برابر تهاجم مسلمانان، حکایت دارد. از تاریخ طبری گرفته، تا تقریرات ابن خلدون، هر جا صحبت از حمله مسلمانان عرب به ایران است، سخن از جنایات و ویرانی ها و مقاومت های بسیار است. آخر، مگر مردم مغز خر خورده بودند، که به استقبال کسانی بروند که، جز زبان شمشیر، هیچ زبانی را نمی فهمیدند؟ مسلمانان عرب، چه می خواستند به ایرانی بدهند؟ علم و دانش؟ معرفت و مدنیت، فرهنگ و اخلاق؟ آخر این عرب بیابانگرد، که جز شتر و شیر و نخل خرما، در همه عمر، نه چیزی دیده بود، و از جهان پیرامون، جز صحرا و ستاره های آسمان، به چیزی نمی توانست آویزان شود، چه ارمغانی برای ایرانی متمدن و صاحب دانشگاه و دانش و صنعت و فلسفه و هنر، و صاحب امپراطوری، می توانست به ارمغان بیاورد؟ سرداران اسلام، یعنی خالد ابن ولید و سعد ابن ابی وقاص و امامان شیعه همچون حضرت علی و پسرانش، که در آنزمان فرماندهان نظامی ارتش اعراب بودند، وقتی به این مملکت آمدند، تا مدتهای مدید، در حال غارت و چپاول بودند، و باج و خراج می گرفتند، و فرزندان ایرانی را در بازارهای برده فروشی مدینه و مکه، خرید و فروش می کردند. در تمامی این مملکت، یک دانشگاه هم نبود که سالم مانده باشد، یک کتابخانه نبود که آتش نزده شده باشد. یک آبادی نبود که آباد مانده باشد. از ایوان مدائن گرفته تا نهاوند، این سرزمین را خیش کشیدند، و هر چه نشانی از آبادانی داشت را، به آب و آتش بستند،

آنوقت تو، صحبت از استقبال ایرانی ها از دین جدید!؟ می کنی؟ این حرفها، سخنان بی پایه و مزخرف آخوندها، و یا در واقع، میراث داران اعراب است، که در طی هزار سال گذشته، تلاش کرده اند، ورود سبعمانه این اقوام وحشی، و جنایات بیشمار آنها را، در سلطه چند صد ساله بر این مملکت، توجیه کنند، چون در غیر اینصورت، دکان آنها تعطیل می شده است.

- بگذریم، شوخی کردم! تا یادم نرفته، می خواستم بپرسم که، شما زندانیان مرد، از وضع زنان زندانی هم خبر داشتید؟

- مستقیم نه! در واقع، ما از طریق کسانی که خواهر، مادر، یا همسرشان، در بند زنان بودند، جسته و گریخته، چیزهایی می شنیدیم، یا گاهی اوقات، وقتی ما را بجهت نمایشهای اعتراف، به حسینیه می بردند، آنهایی که در نزدیکی ردیف کنار پرده ای که زنان را از مردان جدا می کرد، می نشستند، به زحمت می توانستند با زندانیان زن ارتباط گرفته، و خبرهایی دریافت کنند. رویهمرفته اطلاعات زیادی نداشتیم.

- وضع آنها چطور بود؟

- تا آنجا که من در جریان قرار گرفته بودم، وضع زنان زندانی، بمراتب، بدتر از مردها بود. تعدادی از آنها، به هنگام دستگیری، حامله بوده، و بچه هایشان را در زندان بدنیا آورده بودند. آنها، ضمن تحمل رنج زندان و باز جویی و شکنجه، باید به وظائف مادری خود هم عمل می کردند. بچه های آنها هم، در شرائطی کاملاً غیر طبیعی، بزرگ می شدند، تعدادی دیگر، هنگام شکنجه، بچه هایشان را از دست داده بودند، و از نظر روانی، در وضعیت خوبی قرار نداشتند. عده ای، ضمن تحمل شکنجه های معمول، مورد تجاوز فردی و جمعی هم، قرار گرفته، و برخی اقدام به خودکشی کرده بودند. از نظر استحمام، اجابت مزاج، و بطور کلی نظافت و تغذیه نیز، شرائط بسیار ناگواری داشتند. بیماریهای عفونی و پوستی و داخلی، بشدت رواج داشت.

- نگهبانان آنها زن بودند یا مرد؟

- بیشتر، زنان حزب الهی بودند، اما مردهای پاسدار نیز، در بند زنان مسئولیت داشتند، و عموماً، از نظر اخلاقی و روانی، آدمهای سالمی نبودند.

- مقاومت در بین زنان چطور بود؟

- اتفاقاً یکی از عجایب و شگفتی های آن دوران، همین ایستادگی شجاعانه زندانیان زن بود. در بین زنان، به نسبت میان مردان، توابع بسیار کمتر بود. تعداد کسانی که در مصاحبه ها، از موضع خود دفاع کرده، و مسئولین زندان، و بخصوص لاجوردی را، تحقیر می کردند، در بین زنان، بمراتب بیشتر از مردان بود. می توان گفت؛ به همان نسبت که فشار و شکنجه بر زنان، نسبت به مردان، مضاعف بود، ایستادگی هم بیشتر بود. من همیشه، بخصوص در همان دوران، زنان هموطنم را قلباً می ستودم، و به آنها آفرین می گفتم. خیلی هایشان بودند که، تمامی خانواده شان را در مبارزات سیاسی، از دست داده بودند، و همه گونه، تحت فشار بودند، اما بسیار شنیده بودم که، در دادگاههای فرمایشی، به صورت قاضی، تف کرده، و حاضر به پذیرش خواستهای نامشروع قاضی و مسئولین زندان نشده بودند. مثلاً، خواهر یکی از رفقای هم بندم، که توده ای بود، و همه، خانوادگی دستگیر شده بودند، بدون اینکه هیچ جرمی، از هیچ منظر، مرتکب شده باشد، فقط بخاطر تحقیر قاضی، که یک آخوند بود، و دروغگو خواندن او، حکم اعدام گرفت، و در همان سال شصت و سه، در سن فکر می کنم بیست و چهار سالگی، اعدام شد. جالب است که بدانی، وقتی او را به دادگاه برده بودند، در واقع، برای این بود که، پس از گفتگویی کوتاه، و اطمینان از عدم فعالیت سیاسی یا هواداری از حزب توده، وی را آزاد کنند!

- بیشترین فشار بر روی چه گروهی از زندانیان بود؟

- زیاد فرقی نمی کرد. چون تعداد مجاهدین بیشتر بود، بیشتر به چشم می آمدند، اما در واقع، برای مسئولین زندان، هیچ فرقی نمی کرد. هر کسی را که احساس می کردند، بالقوه یا بالفعل می تواند برایشان خطر ایجاد کند، و یا اینکه اطلاعاتی دارد که پنهان می کند، و یا پنهان کرده است، و یا آدم مطلع و آگاه و بواقع باسوادی است، و ممکن است بر دیگران تأثیر بگذارد، تحت فشار قرار

می دادند. آنها، هیچگونه دگر اندیشی و ایستادگی را تحمل نمی کردند، حالا از جانب هر کس که می خواست باشد. مشکل زندانیان، با مسئولین زندان و حکومتی ها، تنها، تفاوت عقیدتی و یا سیاسی نبود، بلکه اوباش و اراذل والوات بودن آنها هم بود! این جماعت جدیداً حاکم شده، اکثراً، از پست ترین اقشار جامعه، و رانده شدگان و حاشیه نشینان، و لمپنها و لاتها و فواحش بودند، که در عین حال، عمیقاً مذهبی و خرافی هم بودند، و درست بهمین دلیل، به وحدتی عجیب و غریب با روحانیت رسیده، و در واقع، همدیگر را تکمیل می کردند.

- بیرون را نگاه کن! داره برف میاد.

- آره، ما هم، بین پیغمبرا، جرجیس را انتخاب کرده ایم...

- یعنی انقدر از سوئد بدت میاد؟ اینطوری پیش بروی، بهت سخت میگذره.

- میدونم، اما چاره چیه؟ دست خودم نیست...

- بچه ها فردا از سفر بر میگردند، میخوای بیانی که اونها رو ببینی؟

- سلام برسان! فکر نمی کنم وقت کنم. باید یک مطلبی بنویسم.

- خب! پس اینطوری شد که بر صندلی سوم نشستی...

- آره...

- و آزاد شدی! راستی، موقع آزادی چه احساسی داشتی؟

- مشکل همیشه وصف کرد. ماه شهریور بود. فکر می کنم حدود ساعت یازده صبح بود که، در

سلول باز شد. پاسداری میانسال، با ریشی پر پشت، و پیشانی پر چین، درحالیکه کاغذی در دست

داشت، میان در ایستاد و گفت: «... وسائلت را جمع کن!» چند روز قبلش، بهم خبر داده بودند

که آزاد می شوم، ولی وقت دقیق آنرا نمی دانستم. به خانواده اطلاع داده بودند. آنها قرار بود در

پارک آنسوی بزرگراه، مرا تحویل بگیرند...

از جا برخاستم. وسیله زیادی نداشتم. چند تکه لباس و خرت و پرت را جمع کرده، و در ساک

گذاشتم. هم سلولی هایم، همه از جا برخاسته بودند، و به من خیره نگاه می کردند. چشمهایشان



برق می زد. بر لبهایشان لبخند بود. قلبم بشدت می تپید، احساس می کردم صورتم داغ شده است. چشمهایم می سوخت، و ناخودآگاه، پر آب شده بود. از سمت چپ اتاق شروع کردم، و یکی یکی، بچه ها را که به صف شده بودند، در آغوش کشیدم، و رویشان را بوسیدم. دلم نمی خواست آنها را ترک کنم. در چهار ماهی که در این سلول جدید بودم، با این رفقا، که همگی از وابستگان به احزاب چپ بودند، حسابی رفیق شده بودم، و رابطه صمیمانه ای بینمان بوجود آمده بود. هر کدام، جمله کوتاهی در گوشم گفتند، مثل: « موفق باشی، سفر بخیر رفیق! آقا ما را فراموش نکنی، ای بابا تو هم که رفیق نیمه راه بودی! سفارشم یادت نره، حتماً سر خاکم بیا... دسته گل یادت نره! ». خلاصه آخرین نفر را که بوسیدم، برگشتم، و همه را از نظر گذراندم. دیدگانشان پر از اشک بود. از آزادی من خوشحال بودند. تصورشان این بود که، کسی از خودشان، توانسته از حصار بگریزد، و آیندگان را از آنچه کشیده اند، با خبر کند!

احساس می کردم بار سنگینی را بر دوش گرفته ام. باید راوی رنجهای یک نسل می شدم، و این، برآستی کار مشکلی بود. چگونه می شد لحظات وصف ناپذیر بر باد رفتن آرزوها، فروپاشی خانواده ها، تحمل شکنجه های جانفرسا، حقارتها و توهین ها و ناجوانمردیها را توضیح داد؟ چگونه می شد برای آنها که پس از آن دوره دنیا می آمدند، نابودی آنها، عشق و علاقه و امید به آزادی و عدالت را، و سیطره دروغ و نکبت و رذالت را، تشریح کرد؟... پاهایم، ناخود آگاه، می لرزیدند. دستم را به نشانه بدرود بلند کردم، و سرم را بعلاقت تعظیم، در برابرشان، فرود آوردم. چشم بندم را به چشم زدم، و پشت به آنها، از در سلول خارج شدم. بهنگام بسته شدن در توسط پاسدار نگهبان، صدای یکی از بچه ها را شنیدم که گفت: « به سلامتی آزادی رفیق ... یک صلوات کفتری! » و همه فریاد زدند: « بی یه بیه! بی یه بیه! بی یه بیه! ».

- بامزه است! صلوات کفتری!؟

آره، خلاصه پس از کنترل و بازرسی های نامتعارف در جاهای مختلف، همراه عده ای دیگر، از در آهنی و کوچک کنار در اصلی اوین، خارج شده، و چشم بندم را برداشتم، و بدست پاسدار همراه دادم.

همه، سوار مینی بوسی قرمز رنگ شدیم، تا بسوی محلی که خانوادها منتظرمان بودند، برویم. وقتی بر صندلی مینی بوس نشستیم، از شیشه غبار آلود و کثیف، بیرون را نگاه کردم. باورم نمی شد که در فضائی خارج از آن وحشتکده، بار دیگر توانسته ام کوچه و خیابان و مردم عادی را ببینم. مینی بوس بحرکت در آمد، و من، احساس کردم بخشی از زندگی ام را، در پشت آن دیوارها و درها جا گذاشته ام. از گوشه چشمهایم، قطره های اشک سرازیر می شد، و من نمی توانستم جلوی آنها را بگیرم. احساس می کردم چیزی در من، برای همیشه مرده است، و آن، چیزی نبود جز احساس شادی!

تنها، یک فکر و یک حس بود که، ذره ذره وجودم را فراگرفته بود، و آن، حس انتقام بود. در آن لحظات، تنها به این می اندیشیدم که، از این پس، چگونه می توانم کاری ترین ضربات را بر پیکر این نظام ضد انسانی، و این تفکر شیطانی، وارد آورم. با خود می گفتم: «تو دیگر، از این پس، مال خودت نیستی. رسالتی داری، که باید آنرا به انجام برسانی، هم بخاطر خودت، هم بخاطر بهترین فرزندان این ملت، که مظلومانه نابود شدند، و هم بخاطر انسانیت! از این پس، تنها برای آزادی، و بخاطر آزادی، و در جهت آزادی، باید بیاندیشی، عمل کنی، و قلم بزنی». به خود می گفتم: «نشان بده که، این دشمنان انسانیت و انسان، نتوانسته اند ترا از پای در آورند. نشان بده که، تو نیز، همچون نیاکانت، مقام انسان و آزادی و شرافت او را، برتر از هر چیزی می دانی...». با این فکرها بود که، مسیر زندان تا پارک را طی کردم، و وقتی در پارکینگ پارک، از مینی بوس پیاده شدم، پیش از هر کس، مادرم را دیدم که، در حالیکه با گوشه چادر اشکهایش را پاک می کند، تلاش دارد لبخند بزند، و خوشحالی اش را از آزادی فرزندش نشان دهد...

آسمان، آبی و آفتابی بود. هوا گرم بود. ماشینها، بسرعت در بزرگراه، در حال رفت و آمد بودند،  
زندگی جریان داشت...

---

ساعت سه و چهل و سه دقیقه بامداد هشتم امرداد ماه  
هزار و سیصد و هشتاد و نه خیامی

\*